

برگی از تاریخ

هشت تیر

سال ۵۵، سال شریعت سنگینی بر سازمان است. ضربه ۸ تیر که در آن چند رفقای رهبری ربه ویزه حمید اشرف به شهادت رسیدند، بسیار سنگین بوده. سازمان در آغاز سال ۵۵ آزرش کمی روگویی چشمگیر و امکانات قابل ملاحظه ای برخوردار شده بود. در نتیجه این شریعت، رهبری و شامل قابل ملاحظه ای از کادربهای با تجربه سازمان به شهادت رسیدند و امکانات وسیعی از بین رفت. با این وجود سازمان توانست به مبارزه انقلابی خود همچنان ادامه دهد.

این شماره، برگه از تاریخ به روشی شدن جنبه هائی از چگونگی وارد آمدن ضربه ۸ تیر و نتایج و آثار و فضای روانی بعد از آن می پردازد در این رابطه با رفقای قدیمی سازمان که خود در جریان این شریعت بودند، تماس گرفته شد و پنج رفیق به سئوالات ما پاسخ دادند: رفا فاطمی، هاشم، کیومرث، سیا کران، زلفیان و مریم سطرنت.

از زمستان شمال تا تابستان تهران

"فاطمی"

می خواست برای ما غیرعادی بود، من خواستم در را باز کنم که یوسف از پشت پرده نگاه کرد و فریاد زد 'ترو، مسلسل دارد'. ما محاصره شده بودیم و می بایستی طرح فرار را اجرا می کردیم. می بایستی اسناد محرمانه سازمانی را، که زیاد هم بود، از بین می بردیم و از خانه می گریختیم. یک هفته از مخفی شدن یوسف می گذشت و او هنوز مسلح نبود و فقط یک سیانور داشت، قرار بود مسرور در غیاب مصطفی مسلسلچی باشد و من عقمدار، و یوسف در میان ما که بتوانیم او را محافظت کنیم. آنها مرتب به در می کوفتند و فریاد می زدند 'باز کن، باز کن' و به محض اینکه ما اسناد را به آتش کشیدیم صدای بی امان رگبار گلوله برخاست که به درهای آهنی خانه؛ در عقبی خانه و در واقع در کاراز؛ و پنجره ها می خورد. من می بایست از حیاط، یک نارنجک به بیرون می انداختم و مسرور با مسلسل از در اصلی خانه خارج می شد و بعد یوسف. چنین کردیم و به محض اینکه من که سومین نفر بودم پایم را از در بیرون گذاشتم دیدم که مسرور از جلو خم شد و افتاد. یوسف به سرعت مسلسل را از دست او کشید و با شعار مرگ بر شاه، اول رگباری بی هدف و بعد رگباری به مسرور بست و من که در اینموقع با اسلحه ای در یک دست و کوکل مولوتفی در دست دیگر، نزدیک دیوار ایستاده بودم ضمن ستایش قاطعیت یوسف او را صدا می زدم که بیاید. همینجا بگویم که این یک قرار سازمانی بود که وقتی می دیدیم رفیقی مجروح شده و امکان گریز از درگیری را ندارد و ما هم نمی توانیم او را با خود حمل کنیم به عنوان یک وظیفه می بایست او را شهید می کردیم تا زنده به دست دشمن نیفتد؛ دستگیری یک چریک زنده برای پلیس اهمیت فوق العاده داشت و با شکنجه های سخت و دشوار سعی می کرد از او اطلاعات بگیرد. جنگ بود، ما با رژیم در جنگ بودیم و جنگ هم قوانین خود را دارد. به هر حال، ما هر دو شعار می دادیم و می دیدیم. در طرح فرار می بایست از کوچه ای می گذشتیم و من در آنجا علامت خطری

سازمان، همه زیر ضرب رفتند. در شهرهای مختلف به پایگاههای متعدد حمله شد و در درگیریهای سختی که پیش آمد تعداد بسیاری از فداییان شهید شدند. برخی از این پایگاهها تازه دایر شده و هنوز حرکتی در آنها صورت نگرفته بود و رفت و آمد زیادی نشده بود که ساواک بتواند آن را شناسایی کند، مثلا، پایگاه کرگان را حدودا یک هفته بود که درست کرده بودیم و هیچ ارتباطی با پایگاههای دیگر نداشت و تنها دو نفر یعنی بهمن روحی آهنگران و زهرا آقایی قلهکی (لیلا)؛ که به فاصله کوتاهی بعد از بهمن دستگیر شد، آدرس آن را می دانستند. ولی ما در آنجا درگیر شدیم و رفیق مسرور فرهنگ در همانجا شهید شد.

یک غروب، لیلا، مسئول تیم ما، در زمان مشخص شده به پایگاه نیامد. و این، در زندگی چریکی معنای شومی دارد. مسرور به پایگاه قبلی، که تلفن هم داشت، رفت تا ببیند علامتی وجود دارد یا نه. خبری نبود. رفیق مصطفی حسن پور به جایی در شهر دیگری تلفن کرد و باز هم خبری نبود. اضطراب و نگرانی بالا می گرفت. ولی شب بود و ما هیچ چاره ای جز صبر نداشتیم به علاوه چون یک پایگاه قدیمی و خالی در کرگان وجود داشت قرار رفاقی این بود که در صورت لزوم و در صورت دستگیری، آدرس آنجا را بدهند. بنابراین از این جهت خطری حس نمی کردیم. صبح مصطفی حسن پور و من به تلفنخانه رفتیم شاید بتوانیم با جایی تماس بگیریم، بی نتیجه برگشتیم. و باز هم به خیال تخلیه پایگاه نیفتادیم چون قرار تخلیه نداشتیم و همینجا بگویم که این از اشتباهاتی بود که کمتر در سازمان پیش می آمد، قرار تخلیه بعد از دو ساعت تأخیر یک رفیق؛ در هر شرایطی؛ اجباری بود. اگر بعد از دو ساعت رفیق دستگیر شده آدرس پایگاهی را می داد خیانت محسوب نمی شد. به هر حال، حسن پور گفت به شهر دیگری می رود تا مستقیما تماس بگیرد. او رفت و ما؛ مسرور فرهنگ؛ یوسف قانع خشکیجاری و من؛ مشغول برنامه های روزانه خودمان بودیم. زنگ ناگهانی در و 'همسایه' که 'نردبان'

نمی توان از ۸ تیر گفت، بدون این که از زمستان ۵۴ و بهار ۵۵ گذر کرد.

ضربه ای که در هشت تیر ۱۳۵۵ بر سازمان فدایی فرود آمد سخت ترین و سنگین ترین ضربه ای بود که در طول حیاتش خورده بود؛ نه به خاطر تعداد فداییانی که کشته شدند و یا امکاناتی که از دست رفت؛ که این حادثه تلخ را ما بارها و بارها از سر گذرانده بودیم؛ به خاطر این که در این ضربه رهبری سازمان و در راس همه و برتر از همه، حمید اشرف؛ چریک ورزیده و برجسته ترین کادر عملیاتی و تشکیلاتی ما؛ همه با هم از بین رفتند. قبلا نیز پیش آمده بود که رهبران سازمان شهید بشوند اما در آن شرایط و در آن سال، سنگین تر از همه، اتفاق افتاد. در آن روز، هشت تیر ۵۵، ما همه تخم مرغهایمان را که در یک سبد گذاشته بودیم از دست دادیم. جلسه مرکزیت سازمان هدف قرار گرفت و ساواک بعد از ماهها پیگیری و تجسس، سرانجام حساس ترین لحظه را یافت و ضربه خود را فرود آورد.

امروز که درست ۲۲ سال از آن روز تلخ می گذرد؛ تصادفا هم اکنون هشت تیر ۱۳۷۷ است که این خاطرات را مرور می کنم، هنوز سختی آن را در یاد و تلخی آن را در کام دارم.

اما، چرا می گویم نمی توان بدون یادآوری زمستان ۵۴ و بهار ۵۵ به هشت تیر رسید؟ همان طور که تا به حال بارها ذکر شده است سازمان از زمستان ۵۴ زیر ضرب رفت (مرا بیخشید که در حال حاضر به یاد نمی آید که این حوادث در چه ماهی از زمستان رخ داد). با دستگیری بهمن روحی آهنگران و باز شدن رمز دفترچه یادداشت او توسط ماموران ساواک، ضربه ها شروع شد. البته در آن موقع ما هنوز نمی دانستیم که ساواک چگونه به پایگاههای مختلف در شهرهای مختلف رسیده است ولی یک چیز روشن بود، ضربه از دسته شمال شروع شده بود و آن موقع بهمن مسئول دسته شمال بود. در ساری، بابل، شاهی، کرگان... پایگاهها و امکانات مخفی و اعضا و هواداران علنی

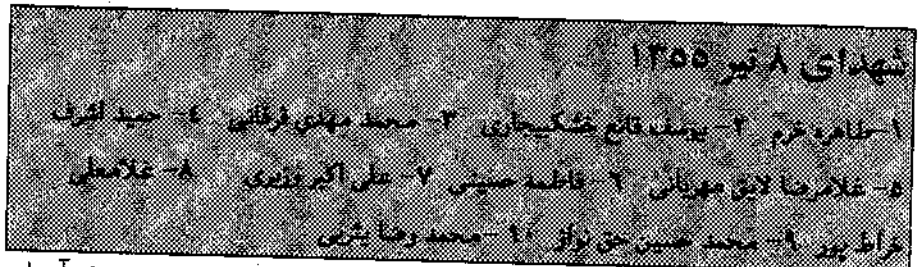
روایای من به واقعیت پیوست و توانستم یکی از آنها را بینم. همیشه با خود می گفتم می شود یک روز من هم آنها را بینم و برایشان کاری انجام بدهم. حالا دارم برایشان لباس می بوزم. و البته منظور از آنها چریکها بودند. او بسیار هیجان زده بود و با هیجان و سریع پارچه را اندازه می گرفت و می برید و می دوخت. در همین لحظات سر و صدای زیادی در راهروها و پله های ساختمان برپا شد. من فکر کردم ساواک پی به مخفیگاه من برده و حمله کرده است. طبیعتاً او نیز همین تصور را کرد. گفت 'تو بیرون نیا تا بینم چه خبر است' و خودش در کمال شهامت از آرامش خیال گفت 'چیزی نیست، در آپارتمان طبقه پایین تر آتش سوزی کوچکی شده بود'. فردای آن شب، رفیق میزبان من، مرا با اتومبیل خود به منطقه ای دور از خانه شان برد و از هم جدا شدیم. چهره مهربان و هیجان زده او همیشه در ذهنم است. به هرحال، من دیگر نمی توانستم به آن خانه برگردم. پریشان و مضطرب راه می رفتم. حس می کردم که چریک بی ارتباط تهراترین آدم دنیا است. ناگهان منظره ای را دیدم که یکبار دیده بودم؛ و نمی بایست می دیدم.

معروف است که وزارت خارجه انگلیس اسناد محرمانه دولتی را هر سی سال منتشر می کند. من هم آنچه را اینک می گویم برای اولین بار است که بازگو می کنم.

پایگاه با فرد چشم بسته ای که در آنجا بود صحبت کنند. ولی پری بدون توجه این کار را کرد. البته هر دو متوجه اشتباه شدید ولی کار از کار گذشته بود. و این آن موضوعی است که در تمام این سالها، حتی آنوقت که از من پرسیدند چطور به آن پایگاه رسیدم، جز به طور گنگ و بدون بردن نام پری، به رفیق یثربی، نگفتم چون نمی خواستم پری را در مظان اتهام بی دقتی و عدم احساس مسئولیت قرار بدهم. در واقع خودم را در معرض اتهام رعایت نکردن قاعده چشم بستگی قرار دادم ولی تحمل این مسئله برایم راحت تر بود تا اینکه بخواهم برای تبرئه خودم رفیقی را در معرض انتقاد یا تنبیه قرار بدهم. به هرحال، پرده همان و چرخ خیاطی همان بود. اینها همه برایم آشنا بود. کوچه تک با جوی بسیار باریکی در میان آن نیز همان بود. و این را دیگر دیده بودم، چون حتی وقتی چشم بسته به جایی می رفتم دیگر زمین زیر پایمان را می دیدیم. مردد و متحیر ایستاده بودم. احساس غریبی بود. نمی دانستم رنگ آن خانه را بزنم یا نه. حق دارم همینطوری به پایگاهی مراجعه کنم؟ آیا اصلاً این خانه سالم مانده بود؟ چه بسا که رقتا رفته باشند و ماموران ساواک در آن کمین کرده باشند؟ چه بسا... چه بسا... و تردیدهای بسیار. اما سرانجام تصمیم گرفتم رنگ در را بزنم و... هرچه بادا باد. خوشبختانه رقتا هنوز در آنجا بودند و در کمال حیرت و ناباوری مرا پذیرا شدند. چه اطمینان خاطری، باز هم در دمان سازمانم بودم.

برگردیم به موضوع اصلی. ضربه های زنجیره ای زمستان شمال به بهار تهران هم رسید و در آنجا پایگاههای متعدد ضربه خورد و رقتای بسیاری از دست رفتند. ضربه ها پی در پی فرود می آمد. در فروردین و خرداد نیز ما آرامش نداشتیم. اما این که از اردیبهشت ۵۵ به عنوان یک تاریخ مشخص و با یک ضربه مشخص حرف می زنیم به خاطر اهمیت افسانه ای یکی از درگیرهای آن است که در آن، حمید اشرف از یکی از پایگاههای محاصره شده گریخت و تا شواته خود را به پایگاه امنی برساند دو سه بار، در یک روز، در خیابانهای تهران درگیر شد و سرانجام با مصادره یکی از ماشینهای ساواک از معرکه گریخت. البته این ماجرا شرح مفصلی دارد و رفیق دخترتری که در آن روز همراه حمید از این درگیرها می گریخت (آنطور که در ذهنم است صبا ییزن زاده) آن را نوشته بود و ما بعدها آن را خواندیم. تلخی و سختی این روز را من که می بایست با رفیقی در تهران خانه بگیریم و همان روز با هم قرار داشتیم که به نگاهها مراجعه کنیم، چشیدم. قرار ما اجرا نشد؛ چرا؟ هنوز هم نمی دانم کدامیک از ما اشتباه کردیم. باری، وقتی که در خیابانها راه می رفتم تا خود را 'پاک' کنم و به پایگاه برگردم، تیر روزنامه ها که خبر از درگیرهای مختلف در تهران می داد چیزی را در سرم فرو ریخت و کودکی که دست در دست پدر خود پشت سر من در خیابان راه می رفت با سؤال خود از پدرش آن آواز را تکمیل کرد: 'بابا، سرکار... هم کشته شده؟' آره بابا، خرابکارها کشتش! چند خرابکار کشته شده بودند؟ من که صبح آن روزم در جاده تهران نو وضع غیرعادی شهر را دیده بودم و فهمیده بودم که اتفاقات

برای دیگر اعضای پایگاه که در بیرون بودند می زد و همین کار را هم کردم. آتموقع نمی دانستیم زهرا یا بهمن و یا مصطفی کدامیک این علامت را خواهند دید. هنوز نمی دانستیم کی ضربه خورده و کی سالم است ولی مصطفی حسن پور که غروب همان روز به گرگان مراجعه کرده بود با دیدن این علامت فهمیده بود که مسئله ای برای ما پیش آمده و برگشته بود. یکی دو روز بعد روزنامه ها را دیدیم که شرح این درگیری را نوشته بودند و عکسهای خانه را هم چاپ کرده بودند. درها و پنجره ها مشبک شده و خانه سوخته بود. بعد از دیدن عکسها تازه معنی واقعی و ترسناک آنهمه صدای گلوله را فهمیدم! آنها عکس مواد منفجره و شیمیایی و رنگ و وسایل چاپ و هرچه را که در خانه یافته بودند به عنوان سندهای جرم 'خرابکاران' چاپ کرده و نوشته بودند که در این خانه یک دختر و یک پسر کشته شدند. به هرحال، من و یوسف با مشکلات بسیار و چند بار عوض کردن اتوبوس و گذشتن از شهرهای مختلف خود را به تهران رساندیم و برای یکی دو روز بعد قنبرای گذاشتیم و از هم جدا شدیم تا هر یک برای حفظ خود و ارتباط با سازمان امکانی بیاید. روز موعود من سر قرار رقتم ولی او را ندیدم. دو قرار اضطراری دیگر را هم اجرا کردم و او نیامد. پریشان و نگران و بدون هیچ ارتباطی با سازمان در خیابانهای آن منطقه راه می رفتم و فکر



نه! دومین بار، چون همین چندی پیش آن را برای دوستی تعریف کردم، منظره ای که دیدم چادرهای عده ای کولی و خانه به دوش بود که در زمین نساخته ای برپا شده بود. ایستادم به تماشا، می دانستم که این منظره را دیده ام. یادم آمد از پنجره پایگاهی آن را دیده ام که یکی دو ماه پیش وقتی رفیق پری آیتی (در فروردین ۵۵ در یک درگیری خیابانی در نارمک شهید شد) در یک شلیک سهوی از ناحیه کتفاله ران زخمی شده بود مرا برای چند روزی چشم بسته به آنجا برده بودند. در ضمن همان پایگاهی بود که چند ماهی قبل از آن، در هنگام مخفی شدنم به آنجا برده بودم. من و پری دوستی صمیمانه ای داشتیم که در زندان شکل گرفته بود. یک روز نشسته بودیم و صحبت می کردیم؛ به پنجره این اتاق پرده اتاق من در خانه پدرم آویخته بود که خودم آن را به پری داده بودم، به اضافه چرخ خیاطی خودم، که آن را هم همراه پرده داده بودم و رقتا آن را برای عادیسازی خانه پشت پنجره گذاشته بودند؛ ما از فقر و ناپسامانی و تبعیضات اجتماعی و... حرف می زدیم و او ناگهان پرده اتاق را کنار زد و به من گفت نگاه کن چه زنده گیهای... آن روز هیچکدام از ما فکر نمی کردیم همین حرکت ساده اما غیرمجاز؛ منجر با بازیافتن ارتباط من با سازمان می شود. غیرمجاز از این نظر که هیچیک از اعضای یک تیم حق نداشتند راجع به محله و چگونگی وضع

می کردم چه بکنم و به کجا پناه ببرم. امکاناتی که دو شب قبل را در آن گذرانده بودم و با کمال محبت و فداکاری خطر کرده و مرا پذیرفته و لباس و پول در اختیارم گذاشته بودند محدود بود و نمی توانستم دوباره به آن مراجعه کنم. من در رسیدن به تهران و بعد از جدا شدن از یوسف به دو دوست قدیمی مراجعه کردم، با کمک آنها آن روز و آن شب را در پستی یک مغازه گذراندم و فردایش آنها مرا به خانه ای بردند. پناهگاه دوم من خانمی بود که با دو بچه اش در آپارتمانی زندگی می کرد. دوستان گفته بودند که ممکن است پدر بچه ها برای دیدارشان بیاید ولی آن خانم پذیرفته که مرا به عنوان دوستی قدیمی معرفی کند و نگذارد مسئله ای پیش بیاید. آنها بعد از ساعتی، یک چمدان محتوی چند لباس و لوازم آرایش و حتی یک کلاه گیس برایم آوردند تا اگر لازم باشد بتوانم تغییر قیافه بدهم. ما شام مختصری خوردیم که به قول آن خانم مهربان و فداکار برای بچه هایم هم سئوال برانگیز بود؛ چون می دانتم که امکان ندارد من از همانی با نان و کالیاس و پنیر پذیرایی کنم بنابراین فهمیده اند که من با این مهمان خیلی احساس نزدیکی و صمیمیت می کنم. و به واقع هم صمیمیت او فوق العاده بود. همان شبانه، بعد از این که بچه ها خوابیدند، دست به کار دوختن لباس برای من شد. ما در سالن خانه اش نشسته بودیم و حرف می زدیم. می گفتم 'بالاخره

مهمی افتاده است. با آواری در سر به پایگاه برگشتیم و در آنجا خبر 'ضربه اردیبهشت' را شنیدیم.

به هر حال، در آن مقطع سازمان به جز قطع کردن این زنجیر شوم و فهمیدن چگونگی بافت آن، و در واقع به جز حفظ خود، کار دیگری نمی توانست داشته باشد و نیرو و توان خود را در امر دیگری جز این نمی توانست به کار گیرد. رفقای زیادی از بین رفته بودند، بسیاری سرگردان و بی ارتباط مانده بودند، با از دست رفتن پایگاهها، رفقای بسیاری باید جا به جا می شدند و در عین حال، معیارهای امنیتی باید به شدت، و شاید بیش از همیشه، رعایت می شد. اینها همه آن چیزی است که می توان در پاسخ این که سازمان در مقطع ضربات اردیبهشت چه وضعی داشت، و دلنشین این ضربه چقدر وسیع بود، و یا در آستانه هشت تیر وضع چگونه بود و... گفت. اما این که بعد از این ضربه ها چه شد و سازماندهی مجدد چگونه صورت گرفت؟ و من کیجا و چگونه این خبر را شنیدم؟ روز هشتم تیر اصلا من چه کاره بودم؟ ظاهرا باید اول به این سئوالها پاسخ داد.

در فاصله ضربه های زمستان و بهار، ما را به مشهد بردند؛ من که از زنده ماندگان ضربه های شمال بودم و دو رفیق دیگر را، محمدرضا بشری (مسعود) مسئول دسته ما بود. او در قراری با محمدحسین حق نواز (منصور) ما را ترک کرد و منصور مرا (چشم بسته) به پایگاهی برد که در آن اتاق را با پرده های پلاستیکی به چند غرفه تقسیم کرده بودند و در هر غرفه یک یا دو یا حتی بیشتر رفیق فدایی به سر می بردند. ضربه ها امکانات ما را از بین برده بود و خانه های سالم مانده بسیار اندک بود، بنابراین دیدن این وضع و به سر بردن در یک غرفه پلاستیکی جای تعجیبی نداشت. صبح زود، منصور مرا از آن خانه خارج کرد (البته باز هم چشم بسته) و به یک گاراژ مسافربری در جنوب تهران رفتم و این بار دیگر نه چشم بسته! در آنجا دو رفیق همسفر خود را دیدم، آنها توسط رفیق دخترتری (نسترن آل آقا) به آنجا آورده شده بودند. نسترن هم رفت و ما چهار نفر با اتوبوس عازم مشهد شدیم. در آن شهر منصور که مسئول دسته مشهد بود، ما را به اتاق تکی خود برد.

توضیح کوچکی درباره اتاقهای تکی لازم است. اتاق تکی اصطلاحی بود برای اتاقی که رفقای پسر در خانه ای در مناطق فقیرنشین شهرها می گرفتند و آن را تکه می داشتند تا در مواقع لزوم مثلا جابه جایی چشم بسته ها و یا در صورت پیش آمدن ضربه ای و مسئله ای، و یا اگر لازم باشد آدرس محل سکونت خود را به جایی بدهند، از آن استفاده کنند. آدرس هر اتاق تکی را فقط رفیقی که آن را اجاره می کرد می دانست بنابراین معمولا جاهای امنی بود که کمتر در معرض خطر قرار می گرفت. و داشتن و حفظ اتاق تکی از وظایف رفقای پسر بود. معمولا با توجهیاتی مثل راننده یا شاگرد راننده بودن و مشاغلی از این دست که نیازی به اقامت هر شب و دایمی در آنجا نداشت اجاره می شد و رفقا هفته ای یا هر چند روزی یک بار به آنجا می رفتند. ناگفته نماند که این اتاقهای تکی خدمات بسیاری به سازمان می کرد. به هر حال، منصور ما را در مشهد به اتاق تکی خود برد. غروب، رفیق جوان همسفر ما بیرون رفت که نان و غذایی

بخرد، برگشت و گفت که آدم یا اتومبیل مشکوکی را در کوچه دیده است. رفیق منصور که باتجربه تر و پخته تر بود بیرون رفت و بلافاصله برگشت و ما را از آن خانه خارج کرد و به یک پایگاه سازمانی برد؛ یک خانه مستقل دو اتاقه. ما را در یک اتاق جا دادند و اهالی آن خانه، یک تیم سه یا چهار نفره، در اتاق دیگر بودند. ما هر سه نسبت به آن خانه و آن رفقا چشم بسته بودیم ولی از پشت در و پرده ای که بین دو اتاق وجود داشت با هم حرف می زدیم، بحث و مطالعه می کردیم و در ضمن کارهای کوچکی را هم انجام می دادیم مثل تکثیر و فتوکپی جزوه ها و یا چرمدوزی و امثالهم. ما می بایستی در مشهد خانه ای می گرفتیم و پایگاه تازه ای دایر می کردیم.



اقامت ما در این خانه چند روزی طول کشید و منصور گفت که مجبور است به تهران برود. گفت که زود برمی گردد و ما حرکمان را شروع می کنیم. روز هشتم تیر، مثل همه روزها، صبح زود برخاستیم که بعد از ورزش و صبحانه، برنامه هایمان را شروع کنیم. در اتاق دیگر رادیو بی.بی.سی. را گرفتند. متأسفانه آخر اخبار بود و ما فقط اسم حمید اشرف را شنیدیم و دیگر هیچ. مسلم بود که اتفاقی افتاده است. رفیق لیلا (ویدا کلی آبکناری)، عضو آن تیم، از خانه بیرون رفت و پریشان و خراب، با روزنامه برگشت. ضربه فرود آمده بود و حمید اشرف و ده خرابکار دیگر کشته شده بودند.

جلسه مرکزیت سازمان در پایگاهی در محله مهرآباد جنوبی تهران مورد حمله قرار گرفته بود و یازده فدایی شهید شده بودند. همه این شهدا عضو مرکزیت سازمان نبودند و چند نفرشان رفقایی بودند که به خاطر ضربه های قبلی و در انتظار سازماندهی جدید و حرکتهای جدید در آن خانه بودند مثل رفقا طاهره خرم، یوسف قانع خشکبیجاری، علی اکبر وزیر، غلامرضا لایق مهربانی، انسرالسادات حسینی و غلامعلی خراط پور. خراط پور (بهرام) مسئول اولین تیمی بود که من بعد از مخفی شدنم عضو آن بودم. علی اکبر وزیر رفیق بسیار جوان و بسیار نازنینی بود که تازه مخفی شده بود، او دانشجوی دانشکاه صنعتی آریامهر بود. با یوسف از درگیری گران گریخته بودم و بقیه رفقا را نمی شناختم.

سنگینی و تلخی و آندوه این روز فراموش شدنی نیست. تلخی و آندوهی بسیار بیشتر و عمیقتر از ۲۶

اردیبهشت. سئوالات بسیاری برای همه ما مطرح بود. هیچکدام تصویری از ابعاد فاجعه نداشتیم. هیچکدام نمی دانستیم حالا سازمان در چه وضعی است ولی در یک مورد هیچکدام کمترین تردید و تزلزلی نداشتیم: باید ادامه داد.

آن روز، رفیق حسن جان فرجودی (رحیم) که مسئول آن تیم و در غیاب منصور مسئول مشهد بود و از همه ما با سابقه تر و پرتجربه تر، به اتاق ما آمد و با ما به گفت و گو نشست. با او 'چشم باز' شدیم.

رحیم که می دانست از این پس وظایف سنگین تری به عهده دارد، با تک تک ما صحبت کرد و هویت و سوابقمان را پرسید تا بتواند سازماندهی مان کند. یک اتاق تکی وجود داشت، ما را به آنجا بردند که ما هم بتوانیم حرکت کنیم. کار بسیار سخت بود. ارتباطها کسسته بود و کسی نمی دانست کی زنده است و کدام امکان دست نخورده مانده است. در این میان، بسیاری از رفقا؛ مثل من؛ هیچ امکان ارتباط و تماس گیری با بخشهای دیگر سازمان نداشتیم؛ لمان رفقایی مثل رحیم و هادی (احمد غلامیان لنگرودی) که هر یک مسئول تیمی بودند و عمر چریکی شان بیش از ما بود، با مسئولان دیگر تیمها ارتباط داشتند و یا می توانستند به کمک قرارهای اضطراری که با رفقای دیگر داشتند با آنها ارتباط بگیرند. یادم است که با هادی به محلهای علامت چند قرار اضطراری که او داشت می رفتیم و هر بار چقدر غمگین و ناراحت برمی گشتیم. هیچکس سر هیچ قراری نمی آمد و هیچ جا هیچ علامتی نمی خورد. تا بالاخره روزی او علامتی را دید. توصیف برق شادی در چشموهای او و خوشحالی اش از پیدا کردن یک رفیق دیگر و دانستن اینکه او هم زنده است آسان نیست. این رفیق بازیافته، رفیق علی (کیومرث سنجر) بود که توانسته بود خود را از تهران به مشهد برساند و به این ترتیب ارتباط ما با چند رفیق در تهران وصل شد. هادی و من به تهران آمدم. هادی با صبا بیژن زاده قرار داشت و من می بایست به خانه یکی از رفقای مخفی که می توانست نقطه احتمالی ارتباط باشد مراجعه می کردم. صبا به کمک یک رفیق علنی که آموزگار بود (رفعت معماران) با نام سازمانی اشرف). این رفیق که بعدها مجبور شد مخفی شود، در سال ۵۶ در یک درگیری با ساواک در کمال رشادت جنگید. چند رفیق سازمانی را نجات داد و خود شهید شد. او که موقع مراجعت از بیرون، متوجه شده بود منطقه در محاصره است عمدا با ماموران درگیر شد و به جنگ و گریز پرداخت تا رفقایی که در آن پایگاه بودند از محاصره با خبر شوند. رفقا به سلامت از محاصره گریختند.، اتاقی در یکی از مدارس غرب تهران گرفته بود؛ در آنموقع تابستانها مدارس را در اختیار خانواده های فرهنگیان می گذاشتند که تعطیلات خود را در هر شهری که می خواهند بگذرانند؛ و ما چند روز در آنجا ماندیم تا ارتباطات با رفقای باقیمانده در تهران- آنها که صبا تا آن موقع توانسته بود پیدایشان کند - برقرار شد و دوباره به مشهد برگشتیم. در آنجا دانستیم که رفقای اصفتهان هم ارتباط گرفته اند. هادی مرا برای انجام ماموریتی روانه آنجا کرد. و هنگام رفتن به کاراژ نام و هویت مرا پرسید و گفت اگر ضربه خوردی بدانیم که تو یوده ای. سفری سخت و پرخطر و بی نتیجه را

منشأ آن را قبلاً گفتیم که دفترچهٔ رمز بهمن بود، به پایگاههای مخفی ما رسیده بودند. با اینکه استفاده از تلفن در پایگاههای تلفن دار بسیار حساب شده و محدود بود و همیشه به تلفن به عنوان یک وسیلهٔ بسیار مفید و بسیار خطرناک نگاه می کردیم.

اما این که چرا ساواک به محض رسیدن به یک یا دو رفیق یا یک پایگاه، حمله نمی کرد، آطور که قبل از این عمل می کرد، روشن است. سازمان در آن موقع بسیار رشد کرده بود و ساواک به زعم خود، می خواست ضربهٔ نهایی را بزند و 'خرابکاران را ریشه کن' کند. بنابراین همهٔ اطلاعات را نگه می داشت و کنترل خود را ادامه می داد و در نهایت جلسهٔ مرکزیت سازمان را هدف قرار داد. آن هم با آن تدارکات وسیع و همه جانبه.

روزگار تلخ و سختی را گذراندیم. با مرارت بسیار توانستیم هم از تور ساواک خارج شویم و خود را با اصطلاح پاک کنیم و هم کار و فعالیت سیاسی خود را از سر بگیریم. البته روشن است که بار کیفی و مادی و توان سازمان از هر جهت کاهش یافته بود؛ کادربندی و ورزیدهٔ سیاسی و تشکیلاتی و عملی ما از دست رفته بودند و هر گامی را با سختی و تأمل بسیار باید برمی داشتیم.

این گامها را برداشتیم و برداشتیم تا به انقلاب رسیدیم. که داستان دیگری است و تاریخ دیگری دارد.

هرحال از بدشانسی همان اتوبوسی که مرا آورده بود عازم تهران بود و من بی توجه به این مسئله سوار آن شدم و این بار نوبت شاکرد راننده بود که به عنوان یک زن فراری و بی صاحب! به من بند کند که خوشبختانه با اخطار رانندهٔ لوطی مسلک اتوبوس دست از سرم برداشت. اتوبوس به تهران رسید و دم کاراژ اعلام کردند که دو یا سه ساعت توقف دارد. بدترین جای ممکن بود، هم نزدیک محل کار سابق من و هم در دو قدمی کمیتهٔ مشترک 'ضدخرابکاری'! تمام این دو سه ساعت را در اتوبوس ماندم و چادرم را روی صورتم کشیدم که یعنی خسته ام و خوابیده ام! بالاخره بعد از چهل و هشت ساعت، بیخواب و خسته، با دهان تاول زده از نگهداشتن مداوم کپسول سیانور در دهان، به مشهد برگشتم. در مقایسه با این سفر، سفر تهران یک تعطیلات واقعی بود و مثلاً خاطرهٔ حمامی که من و صبا با هم و در حالی که یک هندوانه را به عنوان بقیچهٔ حمام زیر بغل زده بودیم؛ آخر هیچ چیز نداشتیم جز رخت تمان و اسلحه هایمان؛ و به خاطر وقت گذرانی به آنجا پناه برده بودیم، خاطرهٔ خوشی بود.

به هر حال، به تدریج ارتباطهایی از گوشه و کنار و از نقاط مختلف وصل می شد و رفا هادی، رحیم و صبا در این پاکسازی و بازسازی و سازماندهی مجدد تشکیلات نقش اصلی و اساسی داشتند. سازمان هیچ برنامه ای جز پاکسازی و بازسازی خود نمی توانست داشته باشد. کم کم می توانستیم ضربات را تحلیل کنیم و با اطلاعاتی که به تدریج جمع آوری می شد می دانستیم که ماموران ساواک از طریق کنترل تلفن،

گذراندیم. یک روز تمام در اصفهان سرگردان بودم و چند بار قرار اجرا کردم و یکی دو بار هم با هادی در مشهد تلفنی صحبت کردم و او هر بار قرار را تمدید می کرد. قبل از آن روز، آموغ که برای گردش و استراحت به اصفهان رفته بودم، هرگز فکر نمی کردم حضور یک زن در شهری مثل اصفهان آنهم سخت و توجه برانگیز باشد. برایم حیرت آور بود. چرا آنقدر زن در خیابانها کم بود، بویژه طرفهای غروب و شب؟ چرا مردها انگار که هرگز زن دیگری ندیده بودند اینطور دنبال من راه می افتادند؟ چرا نمی توانستم سرپناهی برای شب پیدا کنم؟ می دانستم که در هتلها نمی توانم جا بگیرم چون هتلها به یک زن تنها، آنهم بدون دریافت شناسنامه اتاق نمی دادند. درست است که ما چریکها همیشه یک شناسنامهٔ جعلی با خود داشتیم ولی نه برای دادن آن به هتل، چون تمام شب شناسنامه را نگه می داشتند و می دانستیم که فهرست مسافران هتلها به پلیس داده می شود. با اینهمه به یکی دو هتل هم مراجعه کردم. عصر بود که برای رفع خستگی و گذراندن کمی وقت به یک حمام رفتم و در بیرون آمدن از آن باز به هادی تلفن کردم و او گفت اگر می توانی شب جایی بمان و یک قرار هم فردا اجرا کن. سعی کردم در خانه ها اتاقی بگیرم. دنبال زن پیری را گرفتم و گفتم که مسافرم، تهام، غریب، جایی را ندارم، شاید که مرا به خانه اش ببرد! ولی همهٔ روزه خواتنها می اثر بود! به هر حال باز به هادی تلفن کردم و گفتم که اتوبوس می گیرم و برمی گردم. به کاراژ رفتم، یادم نیست تی بی تی بود یا مین تور، به

گفتگو با هاشم

رفیق دیگر از این درگیری طولانی و پایگاه به پایگاه جان سالم بدر می برند و تعداد آن تن از رفا کشته می شوند. رفا عزت غروی، ارتک و ناصر شایگان، لادن آلاپوش، مهوش حاتمی، فرهاد صدیقی پاشاکی، فرزاد دادگر، جهانگیر باقرپور، قربانعلی زرکاری، محمدرضا واحمدرضا قهرپور، و در ۲۸ اردیبهشت رفا زهره مدیرشانه چی، میترا بلبل صفت، حسین فاطمی، اسماعیل عابدی و بهروز ارمغانی (افتخار اشرف) شهید شدند.

رفیق حمید اشرف اعلام می کند ضربات از ردیابی تلفن ها بوده است. نظر تکمیلی دیگری هم در این مورد وجود داشت که گویا از دفترچه ی رفیق بهمن روحی آهنگران شماره تلفنی را استخراج می کنند که منشأ شناسایی ها می شود.

بهمن جهت کلیه ی پایگاه های تهران تخلیه شد و همه به 'اتاق تکی' ها رفتیم. فی القور اعلامیه هایی آتشین و مفصل از شرح جزئیات درگیری ها و کشته شدن ۷۰ تن از نیروهای دشمن و مصادره ی سلاح و ماشین آنها منتشر گردید. ظاهراً سازمان پیروزمانده از درگیری گریخته بود. حال آن که چه بد، رشته سر درازتر داشت!

مباحثات تئوریک به اوج رسیده بود و بطور جدی سازمان را به تأمل واداشته بود. متأسفانه ضربات مرگباری که به سازمان وارد شد، فرصت تجدید سازماندهی و تغییر ساختار سازمان را سلب کرد. دست بر قضا من در آن دوره- و تا خود ضربات ۸ تیر- در کارخانه کار می کردم. نه بعنوان کارمند یا مهندس یا تکنسین. کارگر بودم و در یک کارخانه بزرگ تانکرسازی کار می کردم. البته باز در سال ۵۶ هم به کارخانه رفتم و تا ضربه اسفند ۵۶ که درگیری بسیار مهمی بود و رفیق فردوس ابراهیمیان به شهادت رسید و پایگاه اصلی ما در تهران ضربه خورد، کار کارگری می کردم. البته کار من جنبه 'نقوذی' داشت.

س: ضربه ۲۵ تا ۲۸ اردیبهشت ۵۵ و دامنه ی آن چگونه بود؟

ج: ضربات ۲۶ اردیبهشت از پر و صداترین درگیری های چریکی حیات سازمان بود. چند پایگاه در تهران مورد پورش پلیس و ساواک قرار گرفت. رفا بویژه رفیق حمید اشرف قهرمانانه می جنگند و ده ها پلیس و ساواکی کشته می شوند. چند قبضه سلاح و اتومبیل پلیس مصادره می شود. رفیق حمید اشرف و چند

س: در آستانه ضربات ۲۶ اردیبهشت ۵۵، سازمان در چه وضعیتی قرار داشت و شما در چه بخشی فعالیت داشتید؟

ج: نمی دانم چرا ضربات ۲۶ اردیبهشت ۵۵ مبدأ قرار گرفته؟! یعنی آن درگیری های حماسی رفیق حمید اشرف که بسیار سرو صدا کرد؟ شاید می خواهید یادآوری کنید که این شهید ما 'مظلوم' نبوده؟! قبل از اردیبهشت ۵۵ ما ضربات سال ۵۴ یعنی درگیری های شمال و کرج را هم داریم که منجر به شهادت رفا بهروز ارمغانی، بهمن روحی آهنگران، مارتیک قازازان، اعظم روحی آهنگران، فاطمه و مصطفی حسن پور اصل و... شد.

در واقع این ضربات، ضرباتی هستند که ادامه پیدا می کند و به ۲۶ اردیبهشت و ۸ تیر می رسد. در آن زمان سازمان دچار بحران بود، من اسمش را می گذارم بحران رشد بی رویه! یعنی از یک طرف نیروی وسیعی را جلب کرده بود از طرف دیگر محدودیت ساختاری نمی گذاشت این نیرو کارایی و تحرک سیاسی لازم را داشته باشد. خوشبختانه این را خود سازمان فهمیده بود و برای همین عضوگیری را ممنوع کرد و به تجدید سازماندهی و سمت گیری کارگری- توده ای رو کرد.

س: بدنبال این ضربات وضعیت سازمان چه تغییری کرد و چه اقداماتی برای تجدید سازماندهی صورت گرفت

ج: بعد از این ضربات اوضاع سازمان بطور کلی وخیم شد و تمام هم آن تجدید سازماندهی بود. طرح تقسیم سازمان به دو دسته ی کاملا مستقل و خودکفا، مسئله مبرم سازماندهی شد اما همان طور که گفتیم فرصتی نبود و ضربات بعدی آمد.

س: در آستانه ۸ تیر وضعیت سازمان چه بود؟

ج: آستانه ۸ تیر همان ضربات ۲۶ اردیبهشت است! در فاصله ی کمتر از دو ماه که در تهران کلیه ی پایگاه ها را تخلیه کرده ایم و امکانات وسیعی از دست رفته، جز این که خودمان را حفظ و کنترل کنیم که ردی به جای دیگری نبریم کار دیگری ممکن نبود!! فقط به این فکر می کردیم که چطور سازمان را از زیر ضربه در بریم و بازسازی کنیم که ضربه پذیر نباشد. البته همان طور که قبلا هم اشاره کردم مسئله چربایی ضربات و در نتیجه بحث بر سر مسائل تشکیلات و سازماندهی مسئله مبرم و عاجل سازمان شده بود.

خرابکار نیستن، اینا همه دکتر و مهندس اند و بخاطر من و تو و مردم کشته میشن! گوش هایش سرخ شده و عجیب برافروخته شده بود!

طرف مقابل گفت: 'اگر طرفدار کارگرا و مردم اند، پس چرا نمیرن بالای شهر جای خانه ی اعیون ها که اگر تیراندازی می کنن اونجا کشته بشن نه مردم!' اوستاکار که مرد ۵۵، ۶۰ ساله ای بود با لهجه ی اصفهانی اش و با خنده گفت: 'حالا مکه کسی کشته شده س، شما که الحمدالله سالمین- بچسبین به کار'. احساس عجیبی داشتم از یک طرف می دانستم حتما رفیق حمید آنجاست و از طرف دیگر با دیدن هلیکوپتر مطمئن بودم که کسی جان سالم از آنجا بدر نمی برد.

اما گفتگوی کارگران، 'قوت قلب' غربی بمن می داد. شاید بشود گفت احساسی شاعرانه یا احساسی که بعد از موفقیت به آدم ها دست می دهد. البته همزمان احساس دیگری هم داشتم که تقریبا بخنده می زد و آن هم صحبت این ها در کنار یک چریک، درباره ی چریک ها بود!! و طنز با مزه ی اوستاکار اصفهانی و اینکه نباید مطلقا اظهار نظر بکنم! احساس عجیبی بود و آن را تا ظهر که می بایست در قهوه خانه 'بهباز' را بینم در خودم نگهداشتم.

'بهباز' برای اولین بار خنده بر لب نداشت. اما موهای سیاه و سخت اش شانه زده بود و کسی برق می زد، چشم هایش هم برق می زد، سیبل هایش هم که یکی از چیزهای خنده دار برای من بود و در تهایی با هم می خندیدیم و سر به سرش می گذاشتم، همانطور بود. انگار بالایش را اره کرده باشد من از دیدن سیبل او بشدت خنده ام می گرفت و او وقتی که من می

گفتم، آن را اره کرده ای، می خندید! آن روز اما من هم حال خندیدن نداشتم. بهزاد تنها چیزی که گفت، گفت، حمید رفت!

تو هم شانس آوردی ها!! به همین پایگاه باید می رفتی!

درست می گفت، عصر روز پیش اش با رفیق حمید قرار اجرا کرده بودیم و من طبق قرار قبلی می بایست به پایگاه آن ها می رفتم. منتهی رفیق حمید گفت وضع شلوغ است، یک هفته بعد! و سریع از هم جدا شدیم. فقط پاکتی را که حاوی پول نقد بود به بهزاد داد و رفت.

حرکات و قیافه اش مثل همیشه نبود، انگار تعقیبش کرده بودند، کمی زیادی اطراف را چک می کرد. یک پیکان قدری جلوتر، یک وانت پیکان کمی عقب تر، و رفیق سوار پیکان جلویی شد و رفت، وانت پشتی هم دنبال آنها راه افتاد! نمی دانم کویل رفیق بود یا تعقیبش اش می کردند!!! با بهزاد فرداش هم در همان قهوه خانه قرار داشتم که دیگر نیامد. شب در خانه

منتظرش شدم. خبری نشد. تا یک هفته علامت زدم و قرارهای تهران را اجرا کردم هیچکس نیامد به مشهد رفتم و از طریق یکی از رفقای علنی به شاخه مشهد وصل شدم. تا ۱۸ تیر تنها کانال اطلاعاتی ام روزنامه های رژیم بود که مرتب ضربات را می نوشت.

س: در این ضربه چه کسانی به شهادت رسیدند و اثرات آن بویژه شهادت رفیق حمید اشرف بر سازمان چه بود؟

ج: در این ضربه رفقا حمید اشرف، حسین حق نواز، رضا پشیری، حسن عسگری، حسین ابرده سفلی، غلامرضا لایق مهربانی (کسی که ظاهرا خانه به نام او گرفته شده بود)، فاطمه حسینی، علی اکبر وزیر، طاهره خرم، محمد مهدی فوقانی، غلامعلی خراطهور و یوسف قانع خشکه بیجاری و روز بعد یعنی ۹ تیر رفقا بهزاد امیری دوان و حمید آریان به شهادت رسیدند.

بی تردید شهادت رفیق حمید اشرف یکی از تأثیرآمیزترین شهادت ها بود. گرچه عمق فاجعه و پیامدهای آن را آن طور که باید نمی دیدیم. و این تأثیر تا مدت ها بود از لحاظ عملی هم بسیار مشهود بود. فقدان چنین رهبری که بویژه سرنخ همه چیز در دستش بود یک ضربه ی کاری و مهلک بود و عملا هم سازمان را فلج کرد.

در این جمع رفقای مسئول و توانمند دیگری هم بشهادت رسیدند که آن هم ضایعه بود یعنی علاوه بر رفیق حمید اشرف، کادریهای مرکزی و عناصری که پتانسیل رهبرشدن را داشتن نیز در این ضربات کشته شدند و جای هیچ گونه 'رستگاری' باقی نمانده بود. معنی این ضربات را ما در قیام و با دیدن رهبران نورسیده، بهتر و عمیق تر فهمیدیم.

س: در آن زمان چه دلایلی برای آن ضربه ارائه می شد و علت آن را چه می دانستید؟

ج: در آن زمان ارزیابی های متفاوتی وجود داشت: اولین ارزیابی، ارزیابی خود رفیق حمید اشرف بود که در مورد ضربات قبلی گفته بود. مسئله تلفن، دومین ارزیابی این بود که گویا خانه ای که رفقا در آن جمع بودند از طریق رفیقی علنی تهیه شده که این رفیق، رفیق دختری را مخفی می کند و خانواده ی رفیق دختر بگمان این که دخترشان را دزدیده یا اغفال کرده، به پلیس شکایت کرده و پلیس از طریق بنگاه معاملاتی به خانه می رسد و خانه این طور کشف می شود.

سومین ارزیابی، احتمال وجود عنصر نفوذی بود که رد مشخصی را کسی سراغ نداشت. علاوه بر این ارزیابی ها ی مشخص البته یک ارزیابی کلی دیگری هم وجود داشت که: 'ریشه ضربات را در ساخت تشکیلات جستجو می کرد و بر آن بود که مستقل از این با آن واقعه و عنصر یا علامت مشکوک، چنین سازمانی با

کیان زمانها پیشینه و تیرماه ۱۳۷۷

حمید اشرف و زن و مرد روزیست دیگر کشته شدند

بمورد مسافران مهربان جدی
حیوم شدند بشرح زیر است
بویژه چهار نفر دیگر بهزاد اشرف
فدائیت انبیتی اعلام خواهد شد
حمید اشرف و رفیق گروه

بمکشته شدن این گروه
نورزیست ها، که رفیق آنها
بمورد حمید اشرف عضو یانند
سیاهکل بود. شهادت سرگزی
نورزیست های کمونیست ایران
مکمل مطالعاتی شد حمید!

س: خبر ضربه ی ۸ تیر را چگونه شنیدید و چه تاثیری در شما داشت؟

ج: خبر ضربه ی ۸ تیر را کارگران کارخانه ای که در آن کار می کردم آوردند.

دو کارگر کارخانه که از حوالی پادگان قلعه مرغی می آمدند. بخاطر برخورد با چند حلقه محاصره، قدری دیر رسیده بودند و یکی از آن ها غرغر می کرد و به 'اوستا کار' گفت بخاطر خرابکارها دیر آمدیم! 'اوستا کار' گفت خرابکارها به شما چه کار داشتن آ گفت: همه خیابانها را بسته بودند و میگفتن رهبر خرابکارها را پیدا کردیم! بعد با دست هلیکوپترهایی که هنوز بر فراز خانه ی تیمی در پرواز بودند را نشان داد و گفت: با توپ و مسلسل، از زمین و هوا میزدن. یکی از کارگرها از همان لحظه ی اول که کلمه خرابکار را شنید به گوینده نگاهی عاقل اندر سفیه کرد و بالاخره توانست جلوی خودش را بگیرد. وقتی دوباره کلمه ی خرابکارها را بکار برد، گفت: 'این

این سطح رشد کمی، و چنین سیستمی پلیسی ضربه پذیر است. من خودم این نظر سوم را داشتم و در عین حال برداشتم این بود که ادامه ی همان رد تلقینی ست که بدرستی پاک نشد. چون معلوم نبود تا کجاها رفته بودند!

آن موقع نظرات بسیاری مطرح شده بود که مکتوب هم بود و بصورت نشریه ی داخلی در پایگاه ها می چرخید. چون در حقیقت ریشه یابی ضربات به مهمترین وظیفه عاجل بدل شده بود و همه هر چه به نظرشان می رسید می نوشتند و در تشکیلات می چرخید. البته برای انبساط خاطر بد نیست بدانید که یکی از رفقا، ریشه ی ضربات را در من پیدا کرده بود و معتقد بود که من عنصر نفوذی هستم! دلیلش هم این بود که او فهمیده بود من قبل از مخفی شدن ماهی ده هزار تومان حقوق می گرفتم. و علاقه ای ندارم سبب زمینی را با پوست بیزم. مرتب دوش میکمیرم و از این چیزهای مشکوک دیگر!

البته آن رفیق تحلیلش را به منصور گفته بود! (رضا غبرایی) دست برقصا منصور را همراه با خشایار و دو رفیق دیگر من از درگیری فرح آباد در بهمن ۵۵ در برده بودم و او گفته بود که آن درگیری معروف مال این رفیق بوده! نه مشکوک نیست!

البته او بعد از این دیگر برعکس شده بود. مثلاً با تمام وسواس و بی اعتمادی عمومی اش، نوشته هایش را که به نشریه می فرستاد، دوست داشت که تأیید مرا داشته باشد!! (و حتی هر تصحیح و سانسوری را از طرف من قبول می کرد!) این رفیق آنقدر ساده بود که بعدها بمن گفت تو مگر دیوانه ای که ماهی ده هزار تومان حقوق می گرفتی آمدی مخفی شدی؟! گفتم کافی نبود و زدم زیر خنده. او هم می خندید. یادش گرامی این رفیق (سلیمان پیوسته) در سال ۵۶ باز هم با من همخانه شده بود یعنی من، هادی، خشایار و او همخانه بودیم در کرج. بعد از یک قرار تعقیبش کرده

بودند و او تا نزدیکی های پایگاه کشاننده بودشان و حدود صد متری پایگاه با آن ها درگیر شد و ما با صدای تیراندازی متوجه شدیم و سریعاً خانه را ترک کردیم. مدتی هم ما را تعقیب کردند ولی دیدند سببه پر زور است. خشایار با یک کلاشینکف پشت وانت من پشت فرمان. هادی هم کنار من. با این که مسلسل توی گونی پیچیده بود. ولی قرار بر این بود که خشایار لحظه ای در شلیک کردن درنگ نکند. بنابراین لوله مسلسل را راست گرفته بود توی شیشه ی ماشین آنها و من هم نمی گذاشتم از من سبقت بگیرند. یکبار که نزدیک شدند خشایار حالت آماده گرفت و لوله مسلسل را درآورد که آنها برگشته ما هم وانت رها کردیم و ازبیراهه خودمان را به تهران رساندیم!!

س: تجدید سازماندهی بعد از ۸ تیر چگونه و توسط چه رفقای انجام شد؟

ج: تجدید سازماندهی بعد از ۸ تیر را اساساً رفقا رحیم (حسن جان فرجودی لنگرودی)، سیمین (صبا بیژن زاده) هادی (احمد غلامیان لنگرودی) انجام می دادند. که در حقیقت مسئولین مشهد بودند. البته دیگران هم سهم خودشان را داشته اند ولی این رفقا تلاش بیشتری کردند و بهرحال مسئولین اصلی محسوب می شدند.

چگونگی آن را هم در ابتدا حیطه امکانات و نظرات تعیین می کرد و بعدتر مسئله 'بقا رشد پاینده' مطرح شد و مسئله 'ساخت' و لاغیر.

یکی از مهمترین کارها دایر کردن 'پایگاه مادر' در تهران بود که بتواند به سازماندهی کل تشکیلات بازی برساند.

صبا بیژن زاده و من این پایگاه را در فرح آباد تهران دایر کردیم و بعداً حسین چخاچی و فردوس ابراهیمیان به این پایگاه ملحق شدند. این پایگاه مرکز جلسات رفقا رحیم، هادی و صبا بود و البته گاهی هم من و

حسین با ایشان به مشورت می نشستیم. این پایگاه در آخرین روزهای بهمن سال ۵۵ در حالی که صبا و حسین در خانه نبودند و رفقا خشایار پنجه شاهی، رضا غبرایی و دو رفیق دیگر در این پایگاه 'چشم بسته' بودند و مشغول مطالعه ی جمعی (تاریخ سی ساله ی بیژن) مورد حمله قرار گرفت و برغم واکنش سریع من در به رگبار بستن فرمانده عملیات و فرار فوری آنها، رفیق فردوس ابراهیمیان را از ناحیه پنا مورد اصابت گلوله قرار دادند که او را بنا به درخواست خودش در خانه پشتمی (مسیر فرارمان) باقی گذاشتیم و بقیه موفق به فرار شدید. رفیق فردوس ابراهیمیان، بعد از خانه گردی ها، در حالی که زیر تختی پنهان شده بود و سیاتورش را در دهان داشت، با رگبار مسلسل مزدوران ساواک کشته شد.

س: ارزیابی شما از تأثیر این ضربه در تحولات بعدی سازمان چیست؟

ج: این ضربات، ضربات کاری و نهایی محسوب می شوند. یعنی مغز یا ستون فقرات که ضربه ی جدی ببیند کار تمام است. توجه داشته باشید که ما در مورد سازمانی چریکی صحبت می کنیم. این چنین سازمان هایی بلحاظ ساختاری قدرت ترمیم رهبری ندارند. نتیجه اش این می شود یک مرتبه آقای فرخ نگهدار -

آن هم با خواهش و التماس - می آید می شود رهبر!! البته این ضربات به رغم خسران غیرقابل جبران اش، یک تأثیر مثبت داشت و آن ایجاد شرط عینی برای فهم آثار بیژن بود. به عبارت دیگر این ضربات محدودیت های مثنی رفیق مسعود را برجسته کرد و باطبع به تقویت کرایش رفیق بیژن منجر گردید. آن زمان آثار بیژن بسان 'نوش دارو' بودند. دروغا که دیگر 'سهرابی' نمانده بود.

گفتگو با کیومرث

امیدوارم تا آنجایی که بعد از ۲۲ سال حافظه ام اجازه می دهد به سئوالات شما جوابی مختصر بدهم و بدین وسیله بتوانیم خاطره ی رفقای را که در راه آرمان والایشان بی دریغ جان نثار کردند گرامی داریم.

۱- سازمان در اوایل سال ۱۳۵۶ بخاطر افزایش امکانات و نفوذش در بین روشنفکران بخصوص دانشجویان دست به عضوگیری وسیعی زد و تعداد تیم های مخفی خود را در شهرهای مختلف از جمله شمال- خوزستان- آذربایجان- اصفهان- قزوین و تهران افزایش داد. و با این کمیت خود بخود حلقه سمپات های تغذیه کننده هم گسترده تر گردید.

سازمان با این کمیت و کیفیت جدید سازماندهی دسته ای را به کار گرفت یعنی چندین تیم از طریق مسئول

تیم به یک رفیق مسئول دسته وصل می شدند و رفقای مسئول دسته باضافه رفیق حمید رهبری را تشکیل می دادند و دسته ها در مواردی دارای استقلال بودند. نشریه نبرد خلق و اعلامیه ها با کمیت و کیفیت بیشتری نشر و توزیع می شد، کتاب های سازمان بخصوص بخشی از آثار رفیق جزینی و رفیق حمید مومنی در وسعت بیشتری چاپ و پخش می شد. پخش اعلامیه ها بخصوص با استفاده از سبب های پخش اعلامیه گسترده تر شد و ارتباط با زندان و خارج ارگانیک گردید و به عملیات نظامی وسعت داده شد. کمک های مالی زیاد شد تا حدی که سازمان دیگر احتیاجی به مصادره پول از بانک ها نداشت.

من در این هنگام مسئول داخلی یک تیم مخفی در تهران بودم و تیم ما از طریق رفیق داوود و بعداً رفیق فراطپور و رفیق یشی به سازمان وصل بود.

۲- ضربه اصلی در ۲۶ تا ۲۸ اردیبهشت به سازمان وارد آمد تا ۸ تیرماه ولی بخاطر زنده ماندن رفیق حمید در آن ضربات روحیه سازمان زیاد افت نکرد. در اردیبهشت تمام تیم های شمال- قزوین و تبریز از بین رفتند و ۸۰٪ تیم های تهران از هم پاشیدند، سازمان در همان روزهای اول حدود ۴۰ شهید داد و با آواره شدن رفقای باقی مانده آسیب دیدن امکانات مخفی و علنی ده ها رفیق در خیابان ها از طرف گشت های ساواک شناسایی و شکار شدند. بخش وسیعی از امکانات علنی سازمان و تقریباً تمام پول های تقسیم

شده در تیم ها از بین رفتند و مقادیر زیادی اسناد و کتاب های سازمان در ضربات سوختند ، تعداد زیادی از رفقای علنی رده دار شدند و بر بار مخفی سازمان افزودند و امکانات علنی زیادی رده دار گردید . از رفقای رهبری آن موقع رفیق نسترن آل آقا و بهروز ارمغانی و روحی آهنگران به شهادت رسیدند .

۳- بعد از ضربه اردیبهشت روحیه سازمان با زنده ماندن رفقا حمید اشرف و دو مسئول دسته رفیق حق نواز و رفیق یثربی هنوز بالا بود و برای جبران ضربات مصمم بود .

در این ایام مساله درجه اول ما متوقف کردن ضربات و تهیه امکانات امن برای حفظ رفقا بود ، ما در طهران تقریباً فاقد خانه امنی بودیم و خیلی از رفقا در بیابان ها و ساختمان های نیمه تمام شب را به صبح می رساندند . پلیس با دادن بخشنامه ای برای تمام کلانتری ها از مردم خواست که مستاجرین خود را به نزدیک ترین کلانتری پلیس معرفی کنند تا شناسایی شوند و این مساله باعث از دست دادن باقیمانده امکانات گردید سازمان هم طی بخشنامه ای از رفقای که شغلی می دانند خواست که با استفاده از مدارک جعلی جدید و تخصص خود کاری پیدا کرده و خانه های قانونی تهیه نمایند ، چون اجازه خانه علاوه بر مدارک احتیاج به محل کار واقعی هم داشت . به طور مثال من چون تخصص فنی داشتم به عنوان لوله کش در پارک خرم مشغول کار شدم و توانستم با این امکان تعدادی از رفقا را حفظ کنم و مدارک کافی برای اجازه ی خانه بدست آورم . البته من بعد از ازدست دادن خانه تیمی ام در اطاق تکی ام در گودهای شوش با توجه شاگرد شوهر زندگی می کردم ، ابتدا من و رفیق فاطمی و بعداً با رفیق غزال آیتی قرار شد خانه امنی با استفاده از امکانات من تهیه کنیم که موفق هم شدیم .

در آستانه ضربه ۸ تیر گرچه ما از سردرگمی قبله درآمده بودیم ، ولی کمبود امکانات و ردهای پاک نشده که پلیس در دست داشت باز موجب ضربات پراکنده می گردید و در این روزها ما باز رفقای زیادی را از دست دادیم ، رفقای انشعابی در قرچک طهران مستقر شدند ، ارتباط با رفقای مشهد برقرار گردید . تنها آن ها در ضربه اردیبهشت سالم مانده بودند ، یکی دو تیم هم در طهران تشکیل شد که یکی از آنها همان تیم مهرآباد جنوبی بود که از رفقای تیم رفیق خراطپور تشکیل می شد در این موقع زرمه هایی هم در رد مشی رفیق احمدزاده و سمیاتی به مشی رفیق جزئی پیدا شده بود . البته مجاهدین م ل هم بر فشار خودشان برای وحدت با سازمان و اتمام این پروسه افزوده بودند . ولی در مجموع باز ما سخت آسیب پذیر بودیم و خانه های علنی از جمله خانه ی ما در پنجه شاهی پر از چشم بسته بود . بطوری که مادر تعریف می کرد آنها برای مشکوک شدن از چندین نانوایی نان می خریدند . اما روحیه سازمان بالا بود .

۵- ضربات پراکنده و از دست دادن رفقا در گوشه و کنار برائیمان عادی بود ، ولی ۸ تیرماه ۱۳۵۵ هنگامی که از مسیر سه راه آذری عازم پارک خرم بودم تمام

مسیر را تا میدان آزادی در محاصره پلیسی و کماندوها دیدم . و متوجه شدم که سازمان باز ضربه ی کاری خورده است ، مردم در آن مسیر همه صحبت از حمله چریک ها به پادگان مهرآباد و کلانتری ۱۹ می کردند و با دادن صفت های قهرمانانه به آنها آنان را می ستودند ، در این ایام بود که وضع طهران و مردم را غیر عادی دیدم و احساس کردم مردم به ما فکر می کنند .

عصر ۸ تیرماه وقتی من از کارم برگشتم (من هنگام کار سنیاتور داشتم و مسلح به یک نارنجک برای خودکشی بودم) قبل از اجرای قرارم با رفیق غزال سری به خانه ضربه خورده رفقا زدم ، خانه برای یک خانه تیمی مناسب نبود فرار از آن مشکل بود و چک کردن برای ورود به آن راحت نبود . فهمیدم رفقا از روی اجبار به این خانه راضی شده بودند جمعیت زیادی برای تماشای خانه می آمدند و پلیس عادی هنوز اطراف آن را در محاصره داشت . خانه رفقا در طبقه دوم بود و خانه نوسازی بود و در اثر برخورد موشک و سوزاندن اسناد سیاه و دوده گرفته بود و مقداری از وسایل باقی مانده در خارج خانه چیده شده بود و من از روی این وسایل متوجه شدم که تیم ضربه خورده تیم رفیق خراطپور است چون این رفقا قبل از این خانه در خانه تیمی ما چشم بسته بودند و مقداری وسایل را ما به آنها داده بودیم . من فهمیدم که ضربه سنگین بوده است و رفقا از جمله برادرم شهید شده اند . غم از دست دادن رفقا و برادری خوب غیر قابل تحمل بود ولی ما عادت به تحمل کرده بودیم و غم خود را در دیون خود محبوس می کردیم .

نزدیک های سه راه آذری رفیق غزال آیتی سرقرارم آمد او که همیشه بشاشی از چهره ی زیبایش می بارید کریان و ژولیده بود او گفت روزنامه ها را خواندی گفت نه او گفت فهمیدی که چه بلایی بر سر سازمان آمد گفتیم تیم ضربه خورده را شناختم رفقا خراطپور- یوسف- طاهر و علی اکبر بودند که شهید شدند او گفت کاش در این حد بود رفیق حمید اشرف- یثربی و حق نواز هم شهید شدند . متوجه شدم که جلسه رهبری بوده است . شهادت حمید برایم غیرقابل تحمل بود . ما امید زیادی به حمید داشتیم ما در او تاریخ و تجارب و صداقت فدایی را می دیدیم و بدون او احساس بی پناهی کردیم .

من و غزال مقداری ناامیدانه قدم زدیم و پیرامون آینده ی سازمان صحبت کردیم من به او گفتم کارمان تمام است و امروز پایان کار است باید قبل از به چنگ افتادن ما از دشمن انتقام بگیریم در آن موقع برای انتقام گیری هر کاری از دست ما برمی آمد ولی آرام آرام احساس مسئولیت خود را به دیگر احساس ها تحمیل کرد .

مایاد آوردیم که رفقای سازمان بخصوص رهبری آن بارها نابود گردیده است ولی دوباره پیا خاسته ایم و ما هم باید همچو آنها دوباره سازمان را پایدار نگه داریم . در این ضربه رفقای رهبری سازمان باضافه تیمی که در آن خانه مستقر بود به شهادت رسیدند .

رفقای تیم عبارت بودند از رفیق خراطپور مسئول تیم رفیق از رفقای قدیمی سازمان بود که با رفیق حق نواز با هم شروع کرده بود و رژیم نام او را اشتباه یا عمدا حرمتی پور اعلام کرد . و رفیق یوسف قانع خشکه بیجاری و رفیق طاهره ی خرم و رفیق علی اکبر وزیر اسفراخانی . تیم این رفقا در اردیبهشت ماه ضربه خورده بود و این خانه جدید آنها بود .

رفقای رهبری عبارت بودند از حمید ، یثربی و حق نواز و به احتمال زیاد رفیق لایق مهربانی که خانه باسم او اجاره شده بود آن شب در آنجا بود و ضربه از طریق او که رد داشت و تازه مخفی شده بود منتقل گردید .

۷- بعد از ضربه اردیبهشت رفیق حمید که خود در چند خانه تیمی بود و از محاصره فرار کرده بود در اولین فرصت یک یا دو روز بعد از ضربه اعلامیه ای در سطح رفقا پخش کرد و در این اعلامیه تعداد تلفات سازمان را ۴۰ نفر و تعداد تلفات دشمن را هم همین حدود اعلان کرده بود و علت ضربه را کشف شبکه تلفن سازمان دانسته بود .

ما هم تا استقرار دوباره دربارہ علت ضربات بحثی جدی نکردیم ولی بعد از تثبیت نسبی دوباره سازمان علل ضربات از چند زاویه مطرح می شد که در زیر بازگو می کنم .

رفقای انشعابی مستقر در قرچک که بعداً به حزب توده پیوستند علت ضربه را در مشی جدا از توده مسلحانه می دانستند .

دوستان مجاهد م ل بدنبال نفوذ پلیس در سازمان و رهبری آن می گشتند ولی ما خودمان در مجموع موارد زیر را مورد توجه قرار می دادیم .

۱- گستردگی بی رویه سازمان و عضوگیری وسیع و شبکه ی غیرقابل کنترل سمیاتی ها که عمدتاً دانشجوی بودند و ردگیری آنها برای ساواک ساده بود .

۲- بدنبال گستردگی ، بالا رفتن تعداد قرارها و حرکات خیابانی و ارتباطات

۳- برای تأمین راحت تر ارتباطات استفاده از تلفن بین تیمها و ناآشنایی به سیستم جدید کنترل تلفن ، رژیم در آن سال ها با کمک موساد دستگاه جدید کنترل تلفن را در اختیار داشت .

۴- عوض شدن تاکتیک تعقیب و مراقبت ساواک ، ساواک قبلاً با بدست آوردن ردی یا تیمی بلافاصله وارد عمل می شد و ضربه می زد ولی در سال ۵۵ ساواک با برنامه درازمدت و تعقیب مدرن و طولانی وارد عمل شد و همان طور که طهرانی شکنجه گر در تلویزیون بعد از انقلاب گفت آنها تعدادی را در تور داشتند وقتی هم رژیم ضربات اردیبهشت را شروع کرد که تیم مستقر در طهران نو فردای آن روز می خواست یک عملیات ترور مهمی انجام دهد و رفیق حمید هم برای آخرین چک های برنامه شب در آنجا بود .

بعد از اردیبهشت وقتی رژیم فهمید حمید سالم مانده است سرنخ های باقی مانده را در آن وضع بی امکان ادامه داد تا به خانه مهرآباد جنوبی رسید و متوجه شد که امشب در آنجا جلسه مهمی است و حمید حتماً در آنجاست و با نیروی وسیعی وارد عمل گردید .

از یک رویداد، در یک مقطع تاریخ

دیگر سلاح زنگ خورده ی آخرین بقایا... و آخرین گروه را از اتیان قدیمی بیرون کشیده اند و می کوشند شهادت چند ده نفر از بهترین فرزندان انقلابی خلق را بهانه ای برای بی ثمر نشان دادن مقاومت مردم نمایند و یکبار دیگر قدر قدرتی کاذب خود را در برابر نگاه و تمسخرآمیز مردم نمایش دهند و در این مسیر همان گونه که از چنین رژیستی انتظار می رفت از شلیک به روی کودکان هم ابا نمود...

باید یادآوری کرد که به دنبال کشتارهای اردیبهشت ماه که طی آن ده ها نفر از چریک ها (در اصطلاح رژیم شاه خرابکاران) کشته شده بودند، در اول جون ۷۶ (خرداد ماه) سفارت شاه در ژنو اشغال شده بود و فعالیت های ساواک در اروپا بود مورد توجه محافل مترقی و مطبوعات قرار گرفته بود. با در نظر گرفتن این نکته، برگزاری اعتصاب غذا در اعتراض به کشتار ۸ تیر می توانست افکار عمومی جهان را بیش از پیش به حقیقت آن چه در ایران می گذشت آگاه سازد.

یک اعتصاب غذا در لندن، از طرف انجمن دانشجویان ایرانی در انگلیس (کفدراسیون) در مقابل مقر سازمان ملل متحد در انگلیس برگزار شد. دیدار خبرنگاران مطبوعات از این اعتصاب غذا، و صحبت با اعضا این راجع به دلایل برقراری این اعتصاب غذا و انعکاس این همه در مطبوعات مختلف، از نتایج این حرکت اعتراضی بود. مدت اعتصاب غذا سه روز اعلام شده بود و زمان برگزاری آن طوری تنظیم شده بود که مقارن شود با برگزاری یک مصاحبه ی مطبوعاتی که به دعوت 'استن نیوانس' نماینده پارلمان انگلیس، عضو حزب کارگر و عضو کمیته ی دفاع از زندانیان سیاسی ایران، در محل پارلمان انجام می شد و قرار آن از قبل گذاشته شده بود. در این مصاحبه ی مطبوعاتی، کفدراسیون، پاره ای از اسناد بدست آمده از سفارت ژنو را که در آن چگونگی فعالیت های سرکوبگرانه ی ساواک آشکار می شد در اختیار خبرنگاران رسانه های گروهی بین المللی قرار داد که انعکاسی در خور در مطبوعات انگلیس پیدا کرد. علاوه بر اعتصاب غذای دانشجویان ایرانی در لندن، باید از اعتصاب غذای دانشجویان ایرانی در شهرهای مختلف آمریکا نیز یاد کرد که در این مورد خبر را عینا از نشریه ی پیمان، ارگان دفاعی کفدراسیون جهانی نقل می کنیم. در ارتباط با شهادت اخیر عده ای از رفقای چریک های فدایی خلق و از جمله رفیق حمید اشرف، دو اعتصاب غذای سه روزه، در شهرهای واشنگتن و ارلینگتن بطور موفقیت آمیزی برگزار گردید.

در اعتصاب غذای واشنگتن، رفقای باتیمور، نیویورک و ویرجینیا شرکت داشتند. در مورد اعتصاب غذای فوق صد هزار اعلامیه پخش شد، چندین مصاحبه رادیویی با رفقای سازمان آمریکا (نیم ساعته) از ایستگاه های مختلف رادیویی پخش شد.

چریک های شهری مدتهاست که بر ضد دولت ایران فعالیت دارند. همین ماه گذشته بود که مقامات مسئول در ایران، لیبی و جبهه ی خلق برای آزادی فلسطین به رهبری دکتر جرج حبش را متهم کردند که، به چریک ها، پول و اسلحه می رسانند.

اوایل امروز (منظور ۲۹ جون است) مقامات مسئول خبر دادند که یک زن به نام مریم شاهی در تعطیلات آخر هفته (یعنی جمعه) در یک درگیری مسلحانه در تهران کشته شده است. او، به همدستی فرهاد فرجاد، در ماه گذشته، اداره کار و کمک های اجتماعی مشهد را که در شمال شرقی ایران واقع است منفجر کرده بود. هم چنین در درگیری مسلحانه ی دیگری، در چهارشنبه ی گذشته، ماموران امنیتی سه به اصطلاح تروریست را که یکی از آنها زن بود کشتند. برای این که مطالب مطرح شده در این خبر بیشتر مفهوم شود مجموعه ای از اخبار روزنامه های مختلف ایران در این باره، که به خارج کشور رسیده بود، به نقل از اخبار و مسائل ایران (از مطبوعات داخل کشور) شماره ۵۳ به ضمیمه است.

شاید بی مورد نباشد همین جا اضافه شود که همراه با اخبار، بسیاری از آنچه به گونه شایعه در اقوام مردم جریان داشت نیز، در خارج کشور منتشر می شد. از جمله این شایعه که، حمید اشرف، همیشه، از همه دام هایی که ماموران امنیتی بر سر راه او پهن کرده بودند به سلامت جسته است، از کجا که این بار هم به سلامت بیرون آمده باشد ماموران برای حفظ آبروی خود نام او را جزو کشته شدگان اعلام کرده اند و با این شایعه که ماموران، حتی بعد از آن که خانه ها را با خاک یکسان کرده و همه ی ساکنان آن را کشته بودند، هنوز جرات نزدیک شدن به آنها را نداشتند. و البته که این شایعات، همه، بیش از هر چیز، بازتاب آرزوهای فرو خورده ی مردم و احترام آنها به کسانی بود که ستم و ستمگر را بر نمی تابیدند و بر سر این آرمان هستی می گذاشتند.

با توجه به جو خفقانی که در اخل ایران حاکم بود و با توجه به جنگ روانی تبلیغی که دستگاه های تبلیغاتی رژیم شاه به راه انداخته بودند تا شکست ناپذیر بودن رژیم و ناتوانی مخالفین خود را به جهانیان نشان دهند، این کفدراسیون جهانی بود که احساس وظیفه می کرد باید به این مصاف تبلیغاتی رفت، و رفت. هر چه رژیم شاه بر شدت تبلیغات خود افزود سازمان های دانشجویی بر شدت افشاکگری های خویش افزودند. ماهنامه ی ۱۶ آذر ارگان کفدراسیون جهانی در شماره ی ۵ سال ۱۲ مورخ تیر ماه ۵۵ در سر مقاله ی خود زیر عنوان 'باز هم شهبده ی آخرین گروه و آخرین نفر' از جمله نوشت: '... اعلام به اصطلاح 'سرکوب مبارزین' و پخش اطلاعاتی برای سایر عناصر فریب خورده'، 'برای تسلیم به مقامات صلاحیتدار' بی اختیار همه را بیاد گفته های ثابتی جلا در ۶ سال قبل می اندازد که این بار نیز با شتاب همانند گذشته، یکبار

عاشق با جان در شکنجه ها نهاد
جان بخشید تا شکنجه ی هر گنبد
هدیه ی عاشق کشته ایستادند همیشه عشق
زبان شکنجه جان عاشقین پندار

شهادت حمید اشرف و یارانش در ۸ تیرماه ۱۳۵۵ رخ داد. رخدادی که هم در زمان وقوع خویش و هم در راستای زمانی آینده تاثیر گذار بود.

نوشته ی حاضر، فقط به فشرده ای از بازتاب های آغازین این رویداد در خارج ایران توجه دارد، یعنی، به وجه ارائه ی پاره ای مستندات از یک رویداد، در یک مقطع تاریخ، و، نه به وجه تحلیل تاریخی رویداد که باید در فرصت دیگری به آن پرداخت. در خارج از ایران، قبل از این که روزنامه های روزانه یا هفتگی برسند خبر درگیری و شهادت حمید اشرف و یارانش پخش شده بود.

خبر، به نقل از اخباری بود که گویا، رادیوی آن زمان، در بخش های خبری خود پخش کرده بود. خبرها خیلی دقیق و مشروح نبود، از قرار، (نقل به مضمون) تعداد کشته شدگان را ده نفر ذکر کرده بود. در خبر، کلمه ی 'خرابکار' به کار رفته بود که یعنی چریک ها، و صحبت از مقر رهبری خرابکاران کمونیست به میان آمده بود که یعنی چریک های فدایی.

آن زمان، رژیم شاه مجاهدین را مارکسیست های اسلامی می نامید.

و باز در خبرها، و باز نقل به مضمون که، در اطلاعیه های امنیتی از 'آخرین گروه ها' و 'آخرین نفرها' سخن به میان آمده بود و به 'آخرین بقایای خرابکاران' توصیه شده بود که هر چه زودتر خود را به 'مقامات صلاحیت دار' که منظور سازمان امنیت بود معرفی کنند.

سی ام جون ۱۹۷۶ که می شود نهم تیر، از میان نشریات معتبر انگلیس، روزنامه ی فاینشیل تایمز، خبر این رویداد را چاپ کرده بود. با عنوان 'در جنگ مسلحانه در تهران ده نفر کشته شدند'. خبر، به نقل از خبرگزاری رویتر بود، به تاریخ بیست و نهم جون که می شود همان ۸ تیر و از این قرار که نیروهای امنیتی ایران امروز ۱۶ چریک را که دو نفر از آنها زن بودند کشتند و مقر آنها را که ستاد خرابکاران کمونیست بود، در یک تیرد چهارساعته ویران کردند. رادیوی ایران، در شرح هجیان انگیزی که از درگیری میان خرابکاران و نیروهای امنیتی پخش کرد اضافه نمود که اسناد به دست آمده نشان می دهد این مخفیگاه ستاد چریک های کمونیست در ایران بوده است. علاوه بر مقادیر زیادی اسلحه، فشنگ، مواد منفجره و پول، مقامات مسئول ۲۰ هزار دلار آمریکایی کشف کردند که، این رادیو ادعا کرد باقی مانده ی پولی است که این گروه از لیبی دریافت کرده بود.

روزنامه واشنگتن استار مقاله‌ی مفصلی در مورد اعتصاب غذا و انگیزه‌های آن به چاپ رسانید.

آکسیون اعتصاب غذاهای دیگری در منطقه تکراس-شهر ارلینگتون برگزار گردید. در این آکسیون رفقای واحدها ارلینگتون- هوستون- آستین- لایساک- واکلاهما شرکت داشتند. خبر آکسیون فوق از طریق ۸ فرستنده‌ی رادیویی پخش گردید و مصاحبه‌ی رفقای از طرف چند فرستنده رادیویی پخش شد. دو ایستگاه تلویزیونی سراسری منطقه تکراس فیلم و مصاحبه تهیه شده را پخش نمودند. علاوه بر آن روزنامه‌های مختلف شهر ارلینگتون و پورت ورث خبر و شرح این آکسیون را درج کردند.

پیمان شماره ۷۱ اکتبر ۱۹۷۶ ص ۶

همان طور که قبلاً اشاره شد، روز اول ماه جون ۱۹۷۶، سفارت شاه در ژنو که مرکز فعالیت‌های ساواک در اروپا هم بود توسط کفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی اشغال شد. نشریه‌ی پیمان ارگان دفاعی این سازمان در شماره‌ی ۷۰ خود به تاریخ خرداد ۵۵ برابر با جون ۱۹۷۶ علت این اشغال را چنین خلاصه کرده است: «... اوج تجاوازت فاشیستی و تروریستی رژیم و شهادت ۲۱ انقلابی در عرض سه روز، آغاز تبلیغات تحمیق کننده علیه سازمان‌های انقلابی درون کشور و همه اپوزیسیون ایران، زمینه‌سازی ارتجاع برای حمله وسیع تر به اپوزیسیون و منتسب کردن انقلابیون و نیروهای مترقی به قدرت‌های خارجی...» با توجه به این همه، کفدراسیون یک سلسله آکسیون‌های اعتراضی-دفاعی سازمان داده بود که 'اشغال مرکز اروپایی ساواک نقطه‌ی اوج این آکسیون‌ها بود'. در این اشغال، تعدادی از اسناد ساواک که چگونگی فعالیت‌های آن را روشن می‌کرد به دست کفدراسیون افتاد.

بخشی از این اسناد در نشریه 'پیمان' ارگان دفاعی کفدراسیون و بخشی در نشریه‌ی ۱۶ آذر ارگان کفدراسیون در همان زمان انتشار یافت و بخشی دیگر، از آنها نیز در کتابی به نام 'اسناد ساواک' در آذرماه ۱۵۵ برابر با دسامبر ۱۹۷۶ منتشر شد. *

این کتاب با توضیح مختصری پیرامون این که 'چرا مرکز اروپایی ساواک را اشغال کردیم' آغاز می‌شود و در مقدمه‌ی کتاب به تشریح اهداف و چگونگی فعالیت‌های ساواک در داخل و خارج کشور می‌پردازد و سپس نگاهی دارد به تشکیلات ساواک، و بعد از توضیحی پیرامون اسناد به دست آمده آنها را به ۱۱ بخش تقسیم می‌کند.

در بخش ۸ زیر عنوان 'مسائل درون کشور' چهار سند چاپ شده است که، دو سند عبارتند از تلگراف‌هایی که در آنها شرح پاره‌ای از عملیات مسلحانه‌ی چریک‌ها برای اطلاع و هشیاری ساواک اروپا آمده است و دو سند دیگر، شرح درگیری‌های چریک‌ها با مامورین امنیتی است که در اینجا، فقط به انتشار یک سند (تلگراف شماره‌ی ۱۰) که به توجیه با این نوشته در ارتباط است اکتفا می‌شود. متن سند خوانا است و

نیازی به بازنویسی ندارد، اما توضیح چند نکته برای روشن کردن مطالب آن ضروری است.

الف- بخشی از رمزهایی که ساواک در مکاتبات خود به کار می‌برد از این قرار است لویا= ساواک، منصور= نیکنام= شاه، سوزه= اپوزیسیون مترقی، بامداد= ثابتی رئیس اداره سوم ساواک (مقام امنیتی)، بریستول= ساواک مرکز، سیمین= ساواک ژنو، تمیز پنجه= مسئولین ساواک حوزه‌های عملیاتی، تظهير= مامور ساواک، سرویس دوست در خیابان= سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای بیگانه

ب- تلگراف تاریخ ۲۹/۲/۳۵ را دارد که منظور سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی است که می‌شود ۱۳۵۵ خورشیدی.

پ- در مورد کلماتی مثل سیمین و بامداد به قسمت الف نگاه کنید.

این تلگراف شرح درگیری‌های مامورین امنیتی با چریک‌های فدایی در روزهای ۲۶ و ۲۸ اردیبهشت، در پایگاه‌های تهران تو و کوی کن است.

رفیعی که از پایگاه تهران تو صف محاصره را شکست و در حالی که از ناحیه‌ی پا مورد اصابت گلوله واقع شده بود توانست با استفاده از سلسله دستی فرار و در میدان محسنی با رئیس کلانتری قلهک و دو نفر پاسبان‌های کلانتری برخورد و پس از کشتن آنها با تعویض دو خودرو خود را یکی دیگر از خانه‌های امن تروریست‌ها در خیابان شاهرخ برساند. رفیق حمید اشرف است و پس از یورش به این پایگاه نیز یکی از دو نفر ساکنین این خانه که 'از پشت بام‌ها وارد یکی از خیابان‌های اطرف شده و سرنشینان خود روی کلانتری ۶ را مورد اصابت گلوله قرار داده و با استفاده از آن خودرو از محل دور و متواری می‌گردند و خودرو کلانتری را نیز با خودرو دیگری تعویض و فرار می‌نمایند' حمید اشرف است.

یست و دو سال از آن روزها می‌گذرد. با وجود همه‌ی تلاش‌های بیدریغ مردم، باز هم اختناق و کشتار بر زندگی سایه افکن است. و این بار این جمهوری اسلامی است که اربابه‌ی کشتار می‌راند و به پنجه‌ی مرگ هستی شریف مردم را پیر می‌کند. با این همه، مسندنشینان جمهوری اسلامی هم خام‌خیالاتی بیش نیستند، که امروز بندی کوربینی خویش هستند و فردا، بر باد رفتگانی مثل هر ستمگر دیگر. این فقط مردمند، مردم که خواهند ماند و باز هم، از زیر این آوار به قامت بلند زندگی قد راست خواهند کرد. به قامت بلند همه آرزوهایشان که معنای روشن زندگی است.

* از مجموعه شعر 'با آرشان'، از همین قلم

* کفدراسیون در سال ۱۳۴۸ هم کتابی به نام 'درباره ساواک' منتشر کرده بود که در آن نیز پاره‌ای اسناد و اطلاعات راجع به ساواک و فعالیت‌های آن جمع‌آوری شده بود.

بقیه از صفحه ۲۳ گفتگو با کیومرث

- ما بعد از ضربه سازماندهی جدیدی نداشتیم، سر و سامان دادن تیم‌های جدید و تهیه امکانات از جمله مالی- چاپ- جعلیات و تهیه اسلحه و اعلام موجودیت مجدد سازمان و انتقام از رژیم و بعداً عضوگیری محدود و رفقای با کیفیت در سطح رهبری در دستور کارمان بود.

دو تیم در طهران تشکیل شد با رفقای مشهد که سالم مانده بودند ارتباط برقرار گردید و حدود دو تیم هم به اصفهان که حرکت در آن راحت‌تر بود و خانه‌ی بهتر تهیه می‌شد منتقل شدند. ارتباط با تعدادی از علنی‌های بدون رد برای تهیه امکانات برقرار گردید و انبارهای باقی مانده شناسایی شد و تعدادی هم برای همیشه در دل زمین گم گردید. انتشارات و جعلیات هم در حد محدود بازسازی گردید، سازمان در این زمان به همه‌ی رفقای اعلان کرد که سازمان تحمل هیچ گونه دستگیری را ندارد و باید هنگام احساس به بند افتادن خودکشی مطلق را برگزید به همین دلیل غیر از رفیق فرجودی که در مشهد مقاومت مطلق در برابر شکنجه نمود همه‌ی رفقای دستگیر شده زنده بدست دشمن نافتادند. شعار ما این بود "که فدایی نشود زنده اسیر" برای اطمینان از خودکشی‌سیانورها را دو عدد کردیم و آن هم بجای ظرف پلاستیکی شیشه‌ای که فوراً وارد خون شود و قابل نجات نباشد استفاده از خانه تلفن دار هم ممنوع گردید.

رققایی که در آن زمان برای سرپا نگه داشتن سازمان نقش داشتند تا آنجایی که بیادم می‌آید عبارتند از رققا:

حسن فرجودی، صبا بیژن زاده، هادی، چخاچی، پنجه شاهی (برادر بزرگ مادر پنجه شاهی‌ها)، غزال آبتی، عباس هوشمند، فردوس ابراهیمی، بهنام امیردوانی، سیادت، رضا و کاظم غبرانی، کیومرث سنجر، علی چریک و اسکندر قهرمان...

رققای زنده عبارتند از رققا:

مجید، شمس، کاظم، کریم، فاطمی، مریم، هاشم و خودم و مهرنوش. رققا حسن فرجودی، صبا بیژن زاده، هادی و مجید و رضا غبرانی در مجموع رهبری سازمان را تشکیل می‌دادند.

۹- به نظر من تاثیر این ضربه در تحولات بعد این بود که

الف: آرام آرام زسر سوال بردن مشی مسلحانه به عنوان تاکتیک محوری و در مقابل اهمیت بیشتر دادن به کار سیاسی شروع شد.

ب: رد کامل مشی رفیق احمدزاده و اعلان مشی رفیق جزئی به عنوان مشی اصلی سازمان

ج: اهمیت دادن به کیفیت سازمان از نظر سیاسی تا کمیت آن

با آرزوی پیروزی

برلین ۹۸/۶/۲۰

گشگو با مریم سطوت

بررسی گذشته های دور اگر تنها با هدف انعکاس افتخارات و تمجید از رشادت ها و دلوری های رفقای پیشین ما باشد، شاید بتواند در لحظه نتایج سیاسی بسود جنبش چپ بیمار آورد ولی در درازمدت بی حاصل و حتی مضر است. این نحوه برخورد تنها یک نحوه انعکاس از گذشته را برمی تابد و می پسندد. امیدوارم که ابتکار نشریه اتحادکار در راستای انعکاس جنبه های گوناگون تاریخ سازمان قرار گرفته و بتواند مورد استفاده کسانی که خواهان بررسی و تحلیل جنبش چپ می باشند، قرار گیرد. با این هدف مجموعه سوالات مطرح شده را در قالب مشاهدات مستقیم خود در آن دوره پاسخ می دهم.

در آستانه ضربات ۲۶ اردیبهشت ۵۵ من دانشجوی بودم و ارتباط من با سازمان از طریق غزال آیتی برقرار می شد. در این دوران دانشگاه از نظرس سیاسی محیطی بسیار فعال بود. دانشجویان یا در حال اعتصاب بودند و یا در تظاهرات و مشغول درگیری با گارد دانشگاه. سازمان با نفوذترین نیروی سیاسی در میان دانشجویان بود. همه جا شعارهایی به نفع سازمان دیده می شد. من از طرف سازمان مسئولیت های معینی در دانشگاه بر عهده داشتم. غزال کمتر درباره مسائل درونی سازمان صحبت می کرد و اطلاعات من در این زمینه محدود بود.

در آغاز سال ۵۵ سازمان بیشترین اعضا مخفی (چریک) را در طول حیات خود داشت. همه ما تعداد افرادی را می شناختیم که در رابطه با سازمان بوده و مخفی شده بودند. بسیاری از افراد مخفی شده جوان و بی تجربه بودند. گستردگی نیروهای سازمان ضربه و درگیری با ماموران امنیتی را اجتناب ناپذیر می نمود. من در آن زمان به اهمیت درگیری های شمال و تبریز واقف نبودم و از نقش کادرهای برجسته ای مانند بهروز ارمغانی که در این ضربات کشته شدند، بی اطلاع بودم. غزال در رابطه با علت ضربات به من گفت که ضربات از طریق لو رفتن ارتباطات تلفنی وارد گردیده. اطلاعات سازمان در آن زمان بر این مبنا بود که پلیس توان ردیابی ارتباطات تلفنی زیر ۲۳ ثانیه را ندارد و از این رو در تمام بوابه از تلفن به مدت کمتر از ۲۳ ثانیه استفاده می شد. مثلاً از خانه های تیمی به یکدیگر و به علنی ها تلفن می شد و حتی علامت سلامتی از طریق تلفن در برخی خانه های تیمی که تلفن داشتند داده می شد. حتی اگر فرض کنیم این اطلاعات زمانی صحیح بوده، ولی طبیعی است که با رشد سریع تکنیک های ارتباطی، این اطلاعات کهنه گردیده بود. غزال خوشحال بود که علت ضربات روشن گردیده و می توان از گسترش آن جلوگیری کرد. ادامه یافتن درگیری ها بعدها ثابت کرد که تنها رد پلیس، لو رفتن ارتباطات تلفنی نبوده ولی سازمان متاسفانه تنها بر همین پایه محاسبات و تغییرات سازمانی خود را بنا نهاده بود.

در یک دیدار غزال را خیلی خوشحال یافتیم. او با آب و تاب فراوان تعریف کرد که حمید اشرف از دو درگیری سالم فرار کرده و فرار او باعث شکستی و تعجب ماموران ساواک گردیده است. حمید از در

اصلی خانه تیمی خارج شده و ماموران از ترس پشت سنگرها مخفی شده بودند و جرات نگاه کردن و شلیک کردن نداشتند. غزال همین طور با هیجان تعریف می کرد و من می کوشیدم این صحنه را در ذهن خود به تصویر درآورم و آرزو کنم که منم مثل حمید بتوانم از خود شجاعت نشان دهم و مغرور بودم از این که من نیز به این خانواده تعلق دارم و به زودی به آنها خواهم پیوست.

در همین دوران بود که یک روز غزال به محل کار من زنگ زد و گفت که باید هر چه زودتر محل کارم را ترک کنم، چرا که شماره تلفن من لو رفته. او بعدها به من گفت که از خانه ای که لو رفته بوده به محل کار من زنگ زده شده بود. من می بایست بعد از چک خودم او را در خیابان خورشید تهران ملاقات می کردم. فهمیدم که روز موعود فرا رسیده، روز مخفی شدن، دو سال بود که در انتظار آن روز بودم و حال که سر رسیده بود از آن می ترسیدم. از چه می ترسیدم روشن نبود، ترس از آن چه نمی دانستم در انتظار من است. ترس از برآورده شدن رویاهایی که فکر می کردم در رویا باقی خواهند ماند، ترس از وداع با زندگی علنی و تمام زیبایی و عناصر دوست داشتنی آن. مخفی شدن لحظه مهمی در زندگی یک چریک به حساب می آمد. از یک طرف قطع مطلق روابط خانوادگی و عاطفی و فعالیت های علنی که سال ها با وجود آسمان پیوند پیدا کرده بود و از طرف دیگر وارد شدن به محیطی که از آن و حوادثی که در انتظار توست هیچ نمی دانی. لحظه لحظه این روز در خاطر من ثبت شد. تمام رویاهای آرزوهای آسمانی که من از زندگی یک چریک با خود همراه داشتم تا اتاق تاریک و محقر، سفره خالی و نان های کپک زده شب اول و چشمهای بیدار من که می کوشید تا به گذشته نگاهی نیاندازد و تصویری نیز در آینده نمی یافت. حمید اشرف درباره 'مخفی شدن' به انوشیروان لطفی گفته بود که با کنده شدن از زندگی علنی یک زخم در درون چریک بوجود می آید که باید زندگی تیمی آن را مرهمی باشد و مانع از چرکین شدن این زخم گردد. سال ۵۵ سازمان در شرایطی نبود که بتواند مرهمی بر زخم رفقای تازه مخفی شده بگذارد، بلکه برعکس آنها مجبور بودند از روز اول هم با بحران های درونی خود کنار آیند و هم با ضربات آن دوران. من در خانه ی تکمی غزال و یشری جا گرفتم. بعدها بیشتر روشن شد که از طریق کنترل تلفن خانه ای که لو رفته بود، پلیس می تواند به تلفن خانه های دیگر تیمی برسد و چون از خانه های تیمی به خانه های رفقای علنی هم تلفن می شد، رفقای علنی هم در معرض خطر لو رفتن قرار می گیرند. از همین رو سازمان مجبور به ترک خانه های تیمی لو رفته، گردیده. روشن بود که این کار، کار ساده ای نبود. بدنبال خانه گشتن آن هم در شرایطی که آقندر کنترل پلیس زیاد بود. پلیس به همه بنگاه های معاملاتی ملکی اعلام کرده بود که باید اسم و مشخصات مستاجر خود را اطلاع دهند. طبیعتاً باید خانه ای پیدا می شد که صاحب خانه اهل اطلاع دادن به

پلیس نباشد و این کار ساده ای نبود. خانه های شمال شهر همه از طریق بنگاه پیدا می شد و بنگاه ها همگی با پلیس همکاری می کردند. به همین دلیل تقریباً امکان گرفتن خانه در شمال شهر منتفی گردید. هر چند که در دوران قبل از ضربات تعداد خانه های سازمان در شمال شهر بسیار بود.

نزدیک یک ماه من در آن خانه با غزال زندگی کردم. در این دوران غزال می کوشید که من آداب و رسوم زندگی در تیم را یاد بدهد. رابطه با همسایه، رابطه با مغازه دارها، این که چه نکته ای برای همسایه ها مهم است. به چه نکاتی باید توجه داشت. چگونه باید لباس پوشید و حرف زد و این که صحبت های آنها حول چه موضوعاتی است و چگونه باید با آنها برخورد کرد. علامت سلامتی چیست و چگونه باید علامت داد و اگر علامت سلامتی نبود، باید چه کرد. او از زندگی تیمی و نظم آن برابم تعریف کرد، از برنامه نویسی روزانه در تیم و کوشش برای اجرای آن. انتقاد و انتقاد از خود در تیم و خلاصه هر آنچه می توانست مرا برای شرکت در زندگی تیمی آماده سازد. غزال مسئول بسیار سخت گیری بود. او از هیچ انتقادی نمی گذشت. جلسات انتقادی با او بسیار سخت و مشکل بود. او به خودش نیز بسیار سخت می گرفت. یک بار که بعد از مدتی او را دیدم، او خود را تیبیه کرده بود و با آتش سیگار سه نقطه بدنش را سوزانده بود. او در عین حال بسیار عاطفی بود. ما به دلیل شباهت هایی که از نظر زندگی گذشته و تربیت خانوادگی و فرهنگی با هم داشتیم خیلی به هم در این دوران نزدیک شده بودیم. و اغلب شب ها وقتی ما دو نفری با هم تنها بودیم، شعرهای انقلابی خود را که سروده بود، می خواند. در این حالت دیگر خبری از آن غزال سخت گیر نبود. غزال در پاییز ۵۵ در یک درگیری خیابانی به همراه دو خواهر پنجه شاهی و عباس هوشمند کشته شد. او از خود خاطرات بسیار زیبایی برای من به جای گذاشت. حدوداً دو هفته قبل از ۸ تیر، یشری مرا از پیش غزال برد. من فکر می کردم که دیگر به یک خانه تیمی واقعی خواهم رفت، در حالی که من را موقت به یک خانه برد تا در آنجا چشم بسته باشم. شرایط این خانه بسیار بد بود. من اجازه صحبت نداشتم. همه با نوشته ما بن ارتباط می گرفتند. من اجازه دیدن کسی را هم نداشتم، از زیر پرده غذا می گرفتم و با زدن تقه به در اعلام می کردم که می خواهم از توالت استفاده کنم. در اولین روزها من به تهایی در یک اتاق بودم و محل زیادی برای قدم زدن داشتم، ولی چند روز بعد سه نفر دیگر را هم آوردند و با زدن پرده اتاق را به چهار قسمت تقسیم کردند. آنها هم مثل من علنی هایی بودند که تازه مخفی شده بودند. به هر کدام از ما آقندر جا می رسید که تنها می توانستیم بخوابیم. ما اجازه صحبت کردن با یکدیگر نداشتیم و تنها با صاحب خانه تماس نوشتنی داشتیم. تابستان بود و هوا بسیار گرم. ما اجازه باز کردن پنجره ها را هم نداشتیم، چرا که ممکن بود کسی از بیرون نام محل را

صدا می کرد و ما متوجه می شدیم که خانه در کدام منطقه قرار دارد.

۲۲۷ سری

تلگراف شماره ۱۰

شماره ۳۳۰/۴۰

تاریخ ۳۵/۲/۲۹

به : سیمین

از : ۳۳۰

روز ۳۵/۲/۲۵ اطلاع حاصل شد که گروه چریکهای باصطلاح فدائیان خلق در نظر دارند با مسدود کردن مبادرت با اجرای یک سری خرابکاری نمایند بر اساس این اطلاع اولین ساعات با مسدود روز موصوف دو باب از خانه های گروه واقع در تهران تو و کوی کن که از مدتها قبل مورد مراقبت قرار گرفته بود محاصره و در برخورد مسلحانه که بین ساکنین منزل واقع در تهران تو و مامورین روی داد و مدت یکساعت بطول انجامید شش نفر از خرابکاران (چهار نفر مرد و دو نفر زن) معلوم و یکی از خرابکاران که از ناحیه پا مورد اصابت گلوله واقع شده بود توانست با استفاده از مسلسل دستی قرار و در میدان محسنی با رئیس کلانتری قلهک و دو نفر از پاسبانهای کلانتری برخورد و پس از کشتن آنها با تعویض دو خودرو خود را یکی دیگر از خانه های امن تروریست ها در خیابان شاهرخ برساند و از آنجا که خانه مزبور نیز قبلا مورد مراقبت قرار گرفته بود لذا حضور خرابکار موصوف در آن خانه مشکوک بود و مقارن ساعت ۱۳:۳۰ همزمان با رسیدن مامورین برای محاصره محل مذکور تروریست فوق الذکر و دو نفر دیگر از ساکنین خانه از پشت بام ها وارد یکی از خیابانهای اطراف شده و سرنشینان خود رو کلانتری ۶ را مورد اصابت گلوله قرار داده و با استفاده از آن خودرو از محل دور و متواری میگردند و خود رو کلانتری را نیز با خودرو دیگری تعویض و فرار مینمایند.

در محاصره خانه امن تروریست ها در کوی کن نیز پنج تروریست (سه مرد و دو زن) معلوم شده اند مشخصات هفت نفر از تروریست های معلوم که مورد شناسائی قرار گرفته اند به قرار زیر میباشد :

فرهاد صدیقی - فرهاد صدیقی پاشاکی - ناصر شام اسبی - ارژنگ شایگان شام اسبی - لادن آل آقا - اعظم غروی - احمد رضا - غلامحسین زرگری در این عملیات تعدادی از مامورین بشرح زیر شهید شده اند:

فرهاد رئیس کلانتری قلهک دو نفر پاسبان کلانتری قلهک دو نفر پاسبان جمعی کمیته مشترک سه نفر پاسبان کلانتری شش شهید و رئیس پاسگاه ژاندارمری کن مجروح دو نفر افسر شهرداری مجروح و ۹ نفر پاسبان مجروح دو نفر مامور لویا مجروح ضمنا از دو خانه امن و سائلی بشرح زیر بدست آمده است:

سه قبضه سلاح کمتری از انواع مختلف و تعداد زیادی مواد منفجره بدست آمده

تتها کسی که من مستقیم می دیدم پشری بود که هر چند روز یک بار به آن خانه می آمد. او تعریف می کرد که تمام انرژی سازمان برای گرفتن خانه های امن صرف می شود. من اعلام آمادگی کردم تا بدنبال خانه بروم. او گفت که قبلا فکر کرده که من و غلام رضا لایق مهربانی، رفیقی که از قبل او را می شناختم. با هم به دنبال خانه برویم. من خیلی از این فکر خوشحال شدم. فکر می کردم بالاخره از این اتاق خارج می شوم و در جایی موثر مشغول خواهم شد. پشری رفت و باز چند روزی از او خبری نشد. یک روز پشری آمد و گفت که روز بعد می آید تا مرا همراه ببرد. ولی در عین حال گفت که محل خانه ما خیلی حالت پلیسی دارد. از رفیق دختر عضو تیم خواست که محل را چک کند. رفیق دختر بعد از بازگشت از خرید گفت که محل پلیسی است. او مردهای بسیاری را دیده بود در لباس دست فروش که قبلا در آن محل دیده نشده بودند و آنها خیلی مشخص به صورت او دل زده بودند. کاری که قبلا سابقه نداشت. مسئول تیم برای ما توضیح داد که رفتن از این خانه امروز عملی نیست و ما می مانیم تا پشری بیاید.

من روز بعد از صبح لباس پوشیده حاضر بودم تا پشری بیاید. او نیامد و تنها ساعت ۱۱ شب بود که او آمد و گفت محیط پلیسی است و صلاح نیست که مرا همراه ببرد. او بسیار خسته بنظر می رسید. از او پرسیدم پس چرا امشب را اینجا نمی مانی و او گفت که امشب جلسه مهمی دارد و تصمیمات مهمی میگیرند و او باید برود.

پشری رفت و من دیگر خواب نداشتم. گرمای کلافه کننده ای بود. اتاق ما مثل حمام شده بود. دریغ از یک نسیم کوتاه. نوبت کشیک من ساعت ۳ تمام شد ولی باز هم خواب نمی برد. زیر پرده ای که روی پنجره کشیده شده بود دراز کشیده بودم و در آرزوی یک ذره نسیم بودم که میان بیداری و گیجی ناشی از گرما صدای انفجاری شنیدم. از جایم بلند شدم. آیا صدای انفجار بود یا من خواب می دیدم. ساعت حدود چهار صبح بود نگاهی را با صدای بلند صدا کردم. کاری که اجازه آن را نداشتیم و به همین دلیل دیگران هم بیدار شدند. با هیجان گفتم که من صدای انفجار شنیده ام. یک صدای مهیب. نگاهی با صدای پرخاشگرانه ای گفت که تو اجازه نداری حرف بزنی. ولی در همین بین یک انفجار دیگر و یکی دیگر. دیگر محسوس بود که درگیری در خانه ای در نزدیک ماست. صدای انفجارها بلندتر و صدای تیرها کوتاه و نامحسوس بود. حالا همه بیدار شده بودند. سکوت همه را در بر گرفته بود. رفقای درگیر بودند و ما نمی توانستیم کاری کنیم. آیا مجاهدین بودند یا از سازمان خود ما بودند آ کسی نمی دانست. سکوت سنگینی همه را فرا گرفته بود. پس همه مشکوکیت ها درست بود. همه آن چه پشری احساس کرده بود و رفیق دختر تعریف کرده بود.

صدای تیراندازی تمام نمی شد. کم کم به این صداها، آژیر آمبولانس و آژیر آتش نشانی هم اضافه شد. ساعت ۶ صبح بود و هنوز صدای تق تق تیراندازی از راهی دور می آمد. همه ما در انتظار ساعت ۸ بودیم که

پشری بیاید و برایش تعریف کنیم و یا از او سوال کنیم که آیا خبری در این رابطه دارد؟ ساعت ۷ دیگر تنها صدای آمبولانس می آمد و صدای تیراندازی تمام شده بود. کلوی من خشک شده بود وقتی که دیدم عقربه ساعت از ۸ گذشت و پشری نیامد. خوب شاید چون منطقه پلیسی است. او نیامده. ساعت ۱۱ صبح مسئول تیم با پشری یک قرار خارج از منطقه داشت. او برگشت و خبر داد که پشری سر این قرار هم نیامده.

در دلم غوغایی بود. حالا چه می شود؟ پشری کجاست؟ آیا درگیری شب قبل با ما رابطه ای داشت؟ در تمام مدت یک فکر در ذهنم از همه قوی تر بود: نه خبری نشده و پشری می آید. می خواستیم که این طور باشد نمی توانستیم بیش از این و دورتر از این فکر کنیم و آرزو داشتیم که مجبور به این کار نشوم. آنقدر همه به هم ریخته بودند که با هم از پشت پرده حرف می زدند و افکار خود را بلند بلند بر زبان می آوردند. صبحانه و نهار فراموش شده بود که ساعت ۲ بعدازظهر رفیق مسئول تیم با رادیو سراسیمه وارد اتاق شد. پادم نیست گوینده چه کلماتی بکار برد. پادم است که او گفت یک خانه تیمی در مهرآباد جنوبی درگیر شده و حمیداشرف و عده ای دیگر در این خانه کشته شده اند. من که تمام شب سرپا ایستاده بودم و از شدت هیجان توان نشستن نداشتیم، پاهایم سست شد. و در گوشه ای پشت به دیوار از حال رفتم. انرژی در خود نمی دیدم دیگر نمی دانستم به کدام سو می بایست فکر می کردم. احساس درماندگی و بی کسی می کردم. یکی از رفقای پشت پرده گریه می کرد. از جای دیگر صدای آهی بلند آمد. من قدرت گریه هم نداشتیم. مات شده بودم. مغزم به هیچ سوی نمی توانست فکر کند. من حمید را هیچ گاه ندیده بودم، ولی حمید برای همه ما سمبل سازمان بود. حمید اشرف در ایران و چه گوآرا در خارج از ایران سمبل تمامی آن آرمان های خوب و انسانی بود که سراغ داشتیم او مظهر شجاعت، جسارت، پاک، اعتقاد و صداقت بود. من نیازی نداشتیم که حمید را مستقیما دیده باشم. من در ذهن خود او را از نزدیک می شناختم. زنده بودن حمید به معنای آن بود که سازمان زنده است و قادرست همه ضربات را بازسازی کند و حالا می بایست مرک او را باور می کردیم...

بامداد مسئول تیم گفت: معلوم نیست همه در این درگیری کشته شده باشند. شاید برخی زنده مانده باشند و بخصوص پشری. ما باید خانه را سریع خالی کنیم. و بعد به ما گفت که لباس پوشیم و وسایل لازم خود را برداریم. ما باید بسیار دقت می کردیم. خانه ما در همان منطقه درگیری بود و منطقه هنوز پلیسی بود. تمام افراد آن خانه که ۶ نفر بودیم به دو گروه ۳ نفره تقسیم شدیم. و هر تیم به خانه پشت جبهه خود رفت. من به همراه مسئول تیم و یک رفیق دختر به خانه پشت جبهه یکی از رفقای کارگر رفتم. در واقع این اتفاق در یک زیر زمین بود و برای هر چهار تای ما جای کافی نداشت. رفیق کارگر مجبور شد خودش به جای دیگری برود تا جای کافی برای ما سه نفر باشد. شب در خانه جدید از تلویزیون صاحب خانه جریان درگیری را به همراه عکس حمید اشرف که در پشت

بام خانه تیر خورده بود و چند صحنه از خانه درگیری شده را نشان داد. پلیس می خواست قدرت خود را در این پیروزی نشان دهد و در میان ما ایجاد ترس کند. شب موقع خواب سکوت سنگینی برقرار بود برعکس شب قبل که در دل من غوغا بود، امشب سکوتی بیش نبود، برای همه رفقا شب سنگینی بود. من می فهمیدم که فرصت چندانی برای ماندن در امروز ندارم. زمان برای فکر به آن چه گذشته بود نبود تنها می بایست به فردا فکر کرد و من با تمام بی تجربگی ام این را فهمیده بودم...

در رابطه با علت ضربه ۸ تیر نظرات گوناگونی بود. بعد از این که پلیس اجاره نامه خانه مهرآباد جنوبی را در روزنامه چاپ کرد برخی معتقد بودند که این خانه از طریق نام لایق مهربانی لو رفته. او این خانه را با نام علنی خود اجاره کرده بود. این البته ساده ترین پاسخ بود. جمع بندی رفقای که در زندان بودند و ما بعدها از آن مطلع شدیم آن بود که، ضربات آن دوره نتیجه یک برنامه ریزی حساب شده ساواک بود، که تاکتیک مرکزی آن را تعقیب و مراقبت تشکیل می داد. این برنامه اعدام رهبران سازمان در زندان، فرستادن زندانیانی که امکان داشتند در ارتباط با سازمان باشند به زندان اوین و قطع ارتباط سازمان با زندان، و صرف نظر کردن از وارد نمودن فوری ضربات کوچک و بکارگیری تاکتیک تعقیب و مراقبت را شامل می شد. سازمان که در آن زمان پیچیده ترین شیوه ها را در برابر شکنجه و اطلاعات کسب شده در بازجویی بکار می گرفت در برابر تعقیب و مراقبت ضعیف و آسیب

تذکره شماره ۱۰

۲۳۰ : حسین
 از : ۲۳۰
 روز ۲۵/۲/۲۵ اطلاع حاصل شد که گروه جهادکام با اصلاح عنوان خلق در زندان اردبیل با داد
 روز ۲۵/۲/۱۶ مبارزات جاری یک سری خرابکاری نمایند به سازمان اطلاع دهند و سازمان
 با داد روز موصوف و اب از خانه های گروه واقع در تهران نوکوی کن که از بد تهاقل مورد مراقبت
 قرار گرفته بود محاصره و در برخورد مسلحانه که بین ساکنین منزل واقع در تهران نوکوی کن و
 و بد تهاقل به طول انجامید شتر نغز را با گران (جهاد نغز بود و چترن) حدود یک ساعت در
 خرابکاری آن که از ناحیه ما مورد اعانت گزیده واقع شده بود نتوانست با استفاده از مسلحان دست خراب
 و در میان محسن با رئیس کلانتری قویک و چترن با نمای کلانتری برخورد و پس از گذشت آنجا
 با تهاقل و غیره رو غر را بیکدیگر از خانه های امن در قسمت های رها با ن شاخص برسانند
 با تهاقل که خانه مزبور نیز به عنوان مراقبت قرار گرفته بود قدا حضور خرابکار موصوف و آن خانه مشوک
 بود و مطابق ساعت ۱۳۴۰ همان بار بعد از مابین برای محاصره محل مذکور تهاقل

بود. شهر تماما پلیسی بود. هر جا بدنبال خانه می رفتم علنا می گفتند که خرابکار زیاد شده و ما می ترسیم خانه اجاره دهیم. به نقاط پرت می رفتم، جنوب شهر، باز هم جنوب ترو ولی فایده ای نداشت. در این دوران نیز رفقای بسیاری را از دست دادیم. درگیری های هر روزه سازمان را به این نتیجه رساند که باید روابط سازمانی را مدتی قطع کند تا فضای پلیسی بخوابد. تیم ما مدت دو ماه رابطه ای با تیم های دیگر نداشت تا دوباره در مهرماه با رفیق بیژن زاده تماس گرفتیم. او برای ما تعریف کرد که اوضاع بهتر شده و می توانیم دوباره روابط سازمانی را برقرار کنیم. می گفت شاخه مشهد کم ضربه خورده و سازمان توانسته رفقای جدیدی را که تازه از زندان آمده اند عضوگیری کند و امروز سازمان دارای رهبری قابل اتکایی است. وی می گفت مشکل اصلی سازمان مساله مالی است و سازمان به پول نیاز دارد.

آخرین باری که صبا پیش ما بود می دانست که باید سر قرار خطرناکی برود. او می بایست دنبال ماشینی می رفت که سازمان خریده بود ولی به نظر می رسید که لو رفته و از ما مشورت می خواست. همه می گفتند که سر این قرار ترو و صبا می گفت که سازمان در محدودیت پولی بسر می برد و شاید چیزی پیش نیاید. این بحث تا نیمه های شب ادامه یافت. یادم است که نوبت پاس شب من بود. دیدم که صبا بیدار است و آرام اشک می ریزد. اولین بار بود که رفیقی را در این حالت می دیدم. دست مرا گرفت و گفت تو هم می توانی گریه کنی. گریه کن اگر تو را آرام می کند. من خوشحال بودم که می توانستم یکبار بعد از مدت ها که اشک هایم را فرو خورده بودم، آنها را رها کنم و از آن شرم نداشته باشم. ما هر دو آرام و بدون رد و بدل کردن کلمه ای اشک ریختم. او رفت و من دیگر هیچ گاه او را ندیدم.

پس از ضربه ۸ تیر در طی سال ۵۵ و اوایل سال ۵۶ تعداد زیادی از رفقا کشته شدند. بخش عمده آن رفقای با تجربه ای نیز که ضربه نخورده بودند. در طی این سال ها درگیر و کشته شدند. این رفقا بدلیل مسئولیت های سنگینی که داشتند، بیشتر حرکت می کردند و در نتیجه ضربه پذیرتر بودند. رفقای مثل صبا، حسین چوخاچی، عباس هوشمند، غزال آیتی و از همه مهم تر حسن فرجودی در این ماه ها ضربه خوردند. انتحاب سال ۵۶ نیز به جدایی بخشی از ورزیده ترین کادرهای سازمان مثلا فاطمه ایزدی، حسین قلمبر، ابوالحسن خطیب منجر شد. نظرات و استدلال های آنها در رد مشی مسلحانه برای بسیاری از کادرها (منجمله من) صحیح و قابل پذیرش بود، ولی هنگامی

که آنها نقد خود به نظرات سازمان، تا حد انتقادات تند از رفتار و خصوصیات فردی رهبران سازمان گسترش دادند در برابر عواطف ما قراز گرفته و قادر به جلب بخش عمده کادرهای سازمان نگردیدند. شاید اگر آنها به گونه دیگری عمل کرده بودند، با توجه به آن که بخش بزرگی از کادرهای داخل زندان در آن سال ها مشی مسلحانه را زیر سوال برده بودند، موقعیت این دو بخش سازمان می توانست کلا دگرگون شود. (در آن زمان پیوستن آنها به حزب توده مطرح نبود)

تاثیر ضربات اردیبهشت و تیر ماه سال ۵۵ به شهید شدن بخش عمده کادرهای سازمان محدود نمی گردید. این رفقا رهبران سازمانی بودند که بدلیل شکل مبارزه آن زمان و تفکرات حاکم بر سازمان، عمده تجربیات عملی و جمع بندی های نظری را در ذهن های خود داشتند. با نابودی این رفقا همه آن دستاوردها نابود شد. سازمان در طی سال های ۵۳ تا ۵۵ دگرگونی های بزرگی را پشت سر نهاده بود. رهبری سازمان از نظرات مسعود احمدزاده فاصله گرفته، نظرات بیژن جزینی را پذیرفته و یک کام فراتر رفته و چگونگی گسترش نفوذ در میان توده ها و تضاد آن با نحوه فعالیت سازمان را در دستور بحث گذاشته بود. ترور فاتح هر چند با هدف سمت گیری جدیدی در فعالیت های سازمان صورت گرفته بود، مباحث داغی را در درون سازمان موجب شده بود. سال ۵۳ عکس مانو در یکی از خانه های تیمی برای اولین بار پایین آورده شده بود و در سال ۵۵ رهبری سازمان در برابر مانو نیسم موضع روشن داشت. همه این دستاوردها پس از ضربات بزرگ سوال رفت و سازمان در بسیاری از عرصه ها به سال های ۵۱ و ۵۲ بازگشت. و این تنها به ایده های نظری و تجربیات عملی محدود نمی شد. اگر در سال ۵۵ در شرایط خاص و با ضوابط مشخصی ازدواج درون سازمانی مجاز شده بود، پس از ضربات رابطه عاطفی دو رفیق می توانست سنگین ترین تشبیهات را به دنبال داشته باشد. مقاومت در برابر پذیرش نظرات بیژن تنها زمانی تخفیف یافت که در تماس با حیدر که در آن هنگام در خارج از کشور بسر می برد، وی تایید کرد که رهبری سازمان قبل از ضربات نظرات مسعود احمدزاده را رد کرده بود. و این همه در حالی بود که سازمان دائما تحلیل می رفت و اعضا سازمان (مخفی) در اواخر سال ۵۶ به حدود ۲۰ نفر رسیده بود. شاید یکی از صحیح ترین و تعیین کننده ترین تصمیمات رهبری آن زمان (غلامی، عبدالرحیم پور، غبرایی) محدود کردن عضوگیری به کادرهای با کیفیت جنبش فدایی بود که از زندان آزاد شده بودند، (عضوگیری ویژه) از سال ۵۷ در درون سازمان همان مباحثی تداوم یافت که در سال ۵۵ جریان داشت. با این تفاوت که این مباحث و تحولات در دورانی می بایست در سازمان به نتیجه می رسید که شرایط پر تحول انقلاب ده ها سوال جدید در برابر کادرهای جوان سازمان قرار می داد و پاسخ گویی به شرایط پیچیده آن زمان را می طلبید، شاید اگر روندها و مباحث سال ۵۵ تداوم می یافت، می توانست تحولات بعدی سازمان با ضایعات کمتری پیش رود.